
اغوا
نیما شهسواری

# سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می
واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به
چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این
واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به
را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛
زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار
بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم
غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم
سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران،
ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می
رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می
گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت
گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ
ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته
رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می

مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

## امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

# فصل اول

،دانمباره چشمانم را در جهانی باز کردم که از آن هیچ نمی‌به یک

ای دور از انصاف باشد، شاید برای مدت طویلی‌شاید گفتن این کلام بدون تعمق بر آن ذره در این جهان زنده بودم و شاید حال پس از مدت مدیدی است که دوباره به دیدار این جهان و ،ای‌ام و شاید برای چنین فریضه‌جهانیان آمده

امبرای دیدن به جهان پای گذاشته

چیز را درست سر جای خود بگذارم، شاید دلیل‌توانم افکارم را سامان دهم و همه‌نمی درستی درک کنم که چراتوانم به‌اش شناخت کم از خویشتنم باشد، هر چه که هست نمی‌اصلی ،امو چگونه پای بر این جهان هستی گذاشته

،زندباز دنیایی از چراها در میان افکارم پرسه می

ام چه بوده است؟معنای این باز در جمله

ام، شاید این هم یکی از همان شرایطی است‌ام که باز به جهان آمده‌چرا با تأکید اعلام داشته دهد که این بار نخستی نیست که در این جهان هستم و شاید این‌که مرا بیشتر به آن سوق می ،کنم‌گونه فکر می‌قدر در تار و پودم تنیده شده است که این‌قدرت تلقین آن

هر چه که هست باید بیشتر از این با خود کلنجار بروم، شاید با چنین کلنجارهایی زاده توانم به درستی‌ام نمی‌ام، حال که برای اندک زمانی است، حواسم را به سر جای آورده‌شده تعریف مشخصی از جهان پیرامون خود بدهم

دار است در پی اولین سؤال باز دریایی ازفرسا و دنباله‌چه قدر ماندن در میان این افکار جان تواند جهان را درشود و دل بستن به این افکار می‌ها به اشکال مختلفی بر ذهنم تداعی می‌سؤال آن غرق کند

شاید باید بیشتر از این دنیای درونی فاصله بگیرم و شاید باید به کمی دورتر سرک بکشم، ،شاید نیاز است برای شناخت بهتر، دیگران را بشناسم

!صدایی مهیب مرا به خویشتنم فراخواند

،چه چیز باعث شد تا دوباره سر بر این جهان برآورم

داری مرا به خویشتنم فراخواند، وای که باز این چراهای بیشمار مراشاید صداهای دنباله ام فاصله بگیرم، شاید با به پیش رفتن بتوانم ازاند، باید کمی از این دنیای درونیاحاطه کرده ها دنیای مرا نقش دادند و مرا بهجهان خویشتنم چیزهای بیشتری فراگیرم، شاید این دید و شنیده خویشتنم رساندند

،کنمای دورتر به زمین نگاه میاز کمی بالاتر و با فاصله

هوا تاریک است اما در فضایی دورتر از جایی که من قرار دارم و در تیر رأس دید من، خوانند، این کنند، این نورهای متراکم مرا به خود فرا مینوازی میفریبی چشمنورهای فراخ و دل ،شوند که به شدت اغواگر استنورها در کنار هم به نوری یکپارچه بدل می

باید خویشتن را به سوی این نور متراکم بر جهان پیرامونم برسانم شاید پاسخ تمام ،های دنیای من در همین نور خلاصه باشدچیستی

آری بدین گونه است، باز ذهنم در حال تراوش افکار بسیاری است، حال این افکار دوباره به فهمانند که جستن هر چرایی در جهان در دل نور خلاصه شده است، پس باید خود را بهمن می .هایم را از میان همان که پرسش آفرید دریابممنشأ این نورها برسانم و پاسخ پرسش

دار مرا به صحنی برده است، صحنی زیبا و با شکوه، وای که چه دنیایتعقیب این نور دنباله عظیمی است، وای که چه رنگ و رونق سرشاری به خود دارد

های سر به آسمان کشیده که دل کبود را در نوردیده و به پیشگاه ابرها رسیده است،ساختمان نور متراکم این دنیا که مرا به خود فرا خواند از دل این شهر آمده بود، شهری زیبا و بزرگ، قدر نورانی و جذاب هستند که هر عابریاند، آنهای بیشماری سطح این شهر را فرو خوردهمغازه ،دوزم، وای که چه قدر زیبا استیک آنان میی خود کنند، نگاهم را به یکرا شیفته

ای را در حسرتهایی برازنده با اشکال مختلف و گوناگون، با نور بسیار که هر بینندهویترین

ها، تابلوهای بزرگی در دل‌ها و کمی بالاتر از آن‌خویش اسیر خواهد ساخت، فراتر از این مغازه ای از احساس‌های بسیاری بر آن است که هرکدام گونه‌کند، تمثیل چهره‌این شهر خودنمایی می رو تا مردان آراسته و جذاب، از اجسامی که‌های زیبا و خوش‌را به دل زنده خواهند کرد، از زن اند، همه نورهر کاری را به سهل به پیش خواهند برد تا اشیایی که برای رفاه با هم به ستیز برآمده ،پرورانند و آسمان و ماه هم در سکون به نور پر فروغ آنان دل بسته است‌می

اند تا اغوا کننده‌های بیشماری را به دست آورند، آنان آمده‌آنان باید که نورافشانی کنند و دل اند تا هر چه‌و حال فرصت در اختیارشان است، حال گوی و میدان را به دستان آنان سپرده ام، قدرت تکان خوردن را هم‌ها افسون شده‌خواهند را به پیش برند و من در این دنیای دیدنی‌می هاها بر جای خود خشک بمانم و ساعت‌ندارم، دوست دارم به مانند عابران بیشمار این خیابان های زیبا بدوزم و از آن لذت ببرم، دوست دارم خویشتن را در بالاترین طبقه‌چشم به این ویترین ای هم که شده مجسم کنم، اما شاید خویشتن هم بتوانم‌های با شکوه و فرا برای ثانیه‌از این برج ،سر بر آسمان برم، شاید در خویشتن چنین توانی داشته باشم که پرواز کنم به آسمان پرکشم

ها چه افق نامعلومی در اختیار ما است و به چه‌ی آن‌ها و در پشت پنجره‌در بالای آن برج توان دل سپرد باید در اعماق آن افق خیره شد و برای چند صباحی دل به دریای‌فضای دوری می برخواند تا به پیش روم و آن نگاه‌خواند، می‌دید آن سپرد، وای که چه قدر زیاد مرا به خود می ،ها را تجربه کنم‌دوردست

نواز و این نور به تسخیرهای زیبا این تابلوهای چشم‌های عظیم این مغازه‌اما فراتر از این برج ها که هر جای این شهر راآمده باز هم فراتر چه بسیار دنیای قابل روئیتی است، این اتومبیل ی گردون بر گیتی را به تسخیر آدمیان در آورند، ازاند تا هر سرا از این دایره‌اند آمده‌پرکرده اند که برقدر ساخته‌زمین و دریا، آسمان تا کرات و تمام سیارات از آن همینان است و حال آن همه جای حکومت برانند و مغرور در جهان خویشتن را صاحب و مالك بینگارند

خواند شاید از درون‌انداز است، شاید نجوایی است که مرا می‌صدایی آرام در گوشم طنین گوید از اشرف بودن ازی خویشتن است، هر چه هست می‌ای است و شاید از درون سینه‌سینه ات از در اختیار داشتن و از سلطه و حال آنجایی است که‌حرمت و کرامت از بزرگی و والایی .ها دوخت و دوباره دنیای آنان را نظاره کردترین جان‌باید چشم بر این لایق

روند، چه بسیارند،دارند و پیش می‌باید آنان را دریافت که چگونه در این دنیای گام برمی اند و حال مالك بر آن درجایش را تصاحب کرده‌اند، جای‌تمام سطح این توپ گرد را گرفته

،کنندجا حکمرانی می‌همه

اند تا هر کارقدر اشیا و اجسام ساخته‌دارند، آن‌مالکان چه مغرورانه بر جهان هستی گام برمی قدر ابزار ساختند تا پادشاه جهان‌ترین صورت ممکن پیش ببرند، آن‌خواهند را به سهل‌که می گوید اینان همان جانداران ابزارساز بودند، حال در این‌خواند و می‌شوند، ندایی درونم مرا فرا می ی دیروزپاافتاده‌اند و ابزار پیش‌اند، ببین تا کجای را فتح کرده‌ی دوار ببین به کجای رسیده‌چرخه اندها رسانده‌را تا به کدامین قله

اند، آنچه‌ها است اما در صورتی از آن همه مشترک‌ابزار بسیار در گوشه و کنار دنیای آن دار مرا مجذوب به خود کرده است، سطحی‌های دنباله‌بیشتر مرا به خود فرا خواند و در این نگاه خورد، هرکدام حداقل یکی از آن رااست نورانی در آغوش آنان، از هر چیز بیشتر به چشم می کند و عاشقانه‌فشرد، لمس می‌ورزد، او را آرام در آغوش می‌در آغوش گرفته و به او عشق می ،در گوش او نجوا کرده است

دانم، اسم آن رابیشتر از هر چیز دیگر این سطح نورانی در اختیار آدمیان است، نامش را می ام، اما باید بیشتر و فراتر آن را فرا خواند، شاید باید به او سطح نورانی گفت، شاید بایدشنیده عشق زمینی بر او لقب داد، هر چه که هست بیشتر از هر ابزار دیگری جهان آنان را تسخیر کرده ،است، کافی است تا سری بچرخانم

روم این سطح نورانی را در آغوش آنان‌ها که می‌به هر گوشه و در کنار هر کدام از انسان ها به عشق میان آنان چشم بدوزم و از دیدنش متحیر شوم، چگونه ابزارتوانم ساعت‌بینم و می‌می کنند، حافظ آن در برابر هر ناملایمات‌گیرند آن را به آرامی لمس می‌ساخته را در آغوش می اند، هر غم و درد را با او در میان‌شوند، هر ثانیه بر نور تراوش کرده از آن چشم دوخته‌می اند و گاه با عشق برایش ساعات طولانی نجوای‌گذارند، گاه به پرخاش با او مشاجره کرده‌می اند، تمام احساسات آنان شریک شده با این سطح نورانی است که به آنان جان‌عاشقانه خوانده ای دمیده و زندگی را با آنان به اشتراک برده است‌تازه

تر برایشان‌ی آنان دارای نظمی است که از پیش‌اند، هر کرده و نکرده‌آدمیان به نظم در آمده خیزند، هرکدام به سویی که در انتظارها در ساعتی مشخص از خواب برمی‌ترسیم شده، صبح ها را در ساعت مشخص به‌ها هستند تا آن‌شوند، بسیاری در انتظار آن‌ها است، رهسپار می‌آن میعادگاه معلوم برسانند و آنان باید در ساعتی معین در جای از پیش فراخوانده شده آن وظیفه که ،به دوششان محول شده را به بهترین شکل به پیش برند

ی این شهر در کنار هم در ساعت معین به بیرون‌های بسیار آنان در چهارگوشه‌جمعیت ی به دوش را به‌روند و آن وظیفه‌های مشخص شده می‌آیند با هم و در کنار هم به میعادگاه‌می اندهای گردون این راه در آمده‌رسانند، همه در نظمی به شکل چرخ‌بهترین شکل به سرانجام می ی خود را به‌ی منظم وظیفه‌تا ماشین بزرگی را به حرکت در آورند و هر کدام در این چرخه آید و این جمع را به‌دهد، آنکه به دوشش وظیفه بردن است به ساعت معین می‌درستی انجام می چیز را نظارت کند، ناظرانِ چون امروز من، جهان را از کمی‌رساند آنکه باید همه‌ی دور می‌خانه سازد و آنکه باید به پیش برد به پیش‌کس که باید بسازد می‌دورتر نظارت کرده است، آن رود تا در ساعتی معین، چرخ گردون را به نظم به چرخش دربرد، باز این چرخه به پیش می‌می آورند، روز از پی شب بگذرد و شب در انتظار گذر روز بنشیند، هر دو بچرخند و بگردند تا یکدیگر را تکمیل کنند و این نظم را به گردش در آورند و انسان در این چرخه آرام در حال ،پیش بردن است

ی جادویی را به جهان داد وآری این جاندار ابزارساز آمده تا باز هم بسازد، کمی پیشتر جعبه ای از قدرت را پیشکش کرد و حال این‌تری کره‌بعدترها سطح نورانی و شاید در دوردست آدمیان پر جان و با تلاش هر روز در این چرخ گردون در حال پیش بردن این نظم هستند تا باز .ای پدید آورند و خویشتن را در این نظم شریک و مؤثر بدانندهم ابزار تازه

ام، این نظم گردون و این چرخ دوار را احساس‌حال که این جمع کثیر از آدمیان را دیده ام یاام، شاید من هم بخشی از این چرخ گردونم بوده‌ای به خویشتنم آگاه گشته‌ام شاید ذره‌کرده ،نه فراتر از آن من هم ناظری بر این چرخ گردون هستم

اند تا ناظر بر اعمال آنان باشم تا آنان را قضاوت‌ها مرا پدید آورده‌شاید اصلاً همین انسان ،کنم

هایم را دریابد، شاید چون این دستاوردها کم وآید تا داده‌اما چرا کسی به سراغ من نمی اندک است، شاید باید بیشتر از آنان دریافت و در دوردستی کسی به سراغم آمد و یا من به سراغ کسی رفتم

ام دور کرده است من طالب دیدن جهان آدمیانم، من‌این دریای افکار مرا از اصل خواسته آمده تا جهان آنان را بشناسم

ام تا جهان آنان را دریابم و باید نگذارم‌ام تا به زیر و بم دنیای آنان آشنا شوم، آمده‌من آمده

ام دور کندی خود خوانده‌تا این دریای افکار مرا از وظیفه

ام شاید بیشتر دوست دارم، نظم خویشتن را دریابم، شایدحال که این نظم آدمیان را دریافته ی بر دوش خود را درک کرده و حال باید به مثال آنان برای گرداندن این چرخ مددی‌وظیفه برسانم؟

،ها را در نوردیدنباید باز ایستاد باید به پیش رفت و تمام قله

ها؟قله

ها؟ دریاها؟کوه

آورم؟ها را به خاطر می‌ها هیچ خبری در میان نیست، چرا آن‌از آن

بخش دورترهای زیبا و جان‌ام، شاید از ما دورتر هستند شاید آن جنگل‌اما هیچ از آنان ندیده ،ی آدمیان قرار گرفته است‌از این آشیانه

،ای‌اما تا بخواهی و تا چشم کار کند، تمثیل آنان را دیده

ها زیبا نیست؟آیا این

آیا این دریای خروشان بدل شده به تشبیه که آدمی این ابر جاندار ابزارساز ساخته است زیبا نیست؟

ها این‌ها و صخره‌بدیل، این قله‌ها با شکوه، این طبیعت خودساخته، این دریا بی‌آیا این کوه اند با شکوه نیست؟ها که آدمیان ساخته‌سازه

ها نزدیک شد، عناوین بسیار ازها را دید باید به آن‌ها را دریافت، باید آن‌زیبا است و باید آن سازی شده از جنگلی انبوه دراند، جایی پارکی است، شبیه‌آن در جای جای شهرها ساخته های مصنوعی مزین شده تا بار دیگرها، جایی استخری است بزرگ و خروشان به موج‌دوردست ،تصویر دریای را تصور کند

اند و شاید کمی دورتر ابر و ماه وهای بلند آدمیان داده‌ها جای خویش را به برج‌کوه خورشید هم همتایی از این آدمیان ابزارساز داشت و جایگزین آنان شدند، به جای آنان نشستند و

آنچه آنان کردند را شبیه سازی شده و در حد نیاز آدمیان در اختیار دادند، حال دیگر به مثال آید، آنجا که‌کشد و برون نمی‌دورترها نیست، حال دیگر جنگل هر جا که بخواهد سرك نمی چیز را درشود و شاید در دیرترها خواست آدمی تا همه‌خواهد ساخته و پرداخته می‌آدمی می خواهدای ببرد که خویشتن می‌اختیار و به زیر پرچم خویش در آورد و از آن استفاده

ها است‌گردند و باز هم سطح نورانی در آغوش آن‌فوج فوج آدمیان از کارها به خانه بازمی ،ها است، اما آدمیان عاشقان در خوری بودنددر انتظار محبت از آن

ی ساعات آنان را دریافتند و به محبت مزینشان کردند، هر از چند گاهی‌در تمام روز و همه آنان را به آغوش گرفتند و در گوششان نجواهای عاشقانه گفتند و حال این معشوقان پر رمز و ،اندروند و در آغوش عاشق لمیده‌راز آرام به خواب می

روند در شهری که همه جای آن امن است، امن و آرام در اختیار آنان،آدمیان به خانه می ها است و نه کسی به آنان دست درازی‌کنند نه کسی مخل آسایش آن‌آنان به راحتی زندگی می ،کندمی

روزی هستند تا هرکسی که نظم را برافسران بیشمار محسوس و نامحسوسی در تعقیب شبانه نظمی وگونه است که این جمع آدمیان به دور از هر بی‌هم زند از میدان به درکنند و این چیز این شهر منظم است، همه درگردند، همه‌روند و بازمی‌ومرج در امنیت و آرامش می‌هرج اند که در جای مناسب ازقدر ابزار ساخته‌قانونی نیست، آن‌اند، خبر از بی‌جای خود ایستاده هرکدام بهره ببرند و برای ماندگاری این نظم هم به آن متوسل شوند

چیز بر طبق اصول و قواعد خود درام، همه‌نظمی مشاهده نکرده‌ای هم بی‌حتی برای لحظه رود همه در جایی که به آنان گفته شده‌حال پیشرفتن است، هر چیز به موقع و درست پیش می اند، چیزی که گهگاه چشمانم را به خود مجذوب کرده، افرادی است که در هرآرام گرفته نظمی رااند تا فرمانی بشنوند تا دریابند و بی‌گوشه و کنار این شهرها آرام در انتظارند، آرام نشسته ،کن کنندریشه

شکل بیشماران‌کنم، خیلی بیشتر از این افراد یکدست و یک‌دانم چرا هرگاه احساس می‌نمی اندديگری در لباس مبدل در نقش همینان فرو رفته

،ها هم از بدگمانی من است، باز از خویشتن است‌شاید این

گونه قضاوت‌ی این خاطرات این‌ام، شاید به واسطه‌شاید من به خاطرات بیشتری آلوده شده ی‌ام تا آنان را نظارت کنم، حتماً آنان از گذشته‌کنم، اما اگر از سوی آدمیان برگزیده شده‌می ها در برابرم‌دانستند، شاید اصلاً از سوی آنان نیستم و وای که باز این دریای چرایی‌من بیشتر می کند اما حال توان پاسخ به اینان نیست باید بیشتر به جهان آدمیان غرق‌آرایی می‌نقش بسته و صف شوم و از آنان بیشتر بدانم

بری، بستری فراهم شده تا هر نیازدر دل این شهر بزرگ و با شکوه به هر گوشه که نگاه می اند که هر نیاز را با هزاری راه‌قدر در برطرف کردن نیازها پیشرفت کرده‌از آدمی گرفته شود، آن انداند، از هر چه که دلت بخواهد برای در اختیار گذاشتن ساخته‌درمان کرده

آورد، حال هزاری به انواع طبخ، رنگ، بو وگاه احساس نیاز گرسنگی جانت را به تنگ می ای‌ها در انتظار تو هستند تا تو به دریای آن انتخاب کنی آنچه را روزی در سر آرزو داشته‌طعم

اگر تشنه شدی چه؟

اند که دیگر نتوانی از میانشان انتخاب کنی اگر به شهوت‌قدر طعم و مزه برایت ساخته‌آن نیازمند بودی چه؟

برایت دریایی از افکار و کردار و پندار شهوانی ساخته شده است تا به دریای آن خویشتن را غرق و آرام سازی

اندقدر پاسخ در آستین پرورانده‌اند آن‌این جهان آدمیان است برای هر نیاز هزاری پاسخ داده نیاز شوی، کافی است تا تو بخواهی‌تا تو بی

،تا تو اندیشه کنی تا نیندیشی و برایت اندیشه کنند

ای‌دریغ آنان در برابر چشمان تو است حال بیا و از آن دریاب هر چه در فکر داشته‌دریای بی ای‌و نداشته

های این شهر پرسه بزنی از هر کوی و برزن نورکافی است تا برای چند صباحی در خیابان ،بردانگیزد و دلت را با خود به پیش می‌تراود، چشمانت را می‌می

ی آدمیان‌ی پارک، همان جنگل شبیه سازی شده‌در گوشه

ها و رفت و آمدشان در دل تابلوها و اعلاناتشان درهایشان، در میان اتومبیل‌در کنار دریاچه اند که‌قدر آفریده‌اند، آن‌ی جادویشان همه و همه برایت هزاری آفریده‌دل سطح نورانی و جعبه فراتر از حس شهوت و گرسنگی و تشنگی به هزاری دیگر نیاز در دل بپرورانی و پیش روی

ها دوست دارم تا به جهان‌زنم، بیشتر از دیدن انسان‌رو قدم می‌حال که آرام در دل این پیاده وبرق رها کنم، هر بار به‌های پر زرق‌شان بنگرم، دوست دارم خویشتن را در این ویترین‌ساخته خواندچیزی چنگ بزنم که اینان همه مرا فرا می

راستی چرا در من احساس نیازی نهفته نیست؟

چرا از آن دیربازی که چشم را بر این جهان گشودم گرسنه یا تشنه نشدم؟

ها نیستم؟نکند من اصلاً همتای این انسان

قدرت ساختن هرآری حال بیشتر از پیش برایم مجسم است که من همتای اینان نیستم، آنان ،اندابزاری را دارند و حال بیشتر در آن فکرم که اینان مرا ساخته

اینان مرا ساخته تا از شناخت من به جهان بهره برند

هر چه هست من با دنیای آنان تفاوت دارم و حال که به این دریای از پاسخ بر نیازها چشم ،ام دوست دارم بیشتر آنان را دریابم‌دوخته

اند، شاید دیگر برایشان این زرق و برق از خویشتن هم‌ها هم همین گونه‌شاید خود انسان های من از دورتر فرازی از جهان آنان است، اما چرا اولین‌ها تماماً دیده‌تر شده است، اما این‌مهم ی مبهم بود؟تلنگر ذهن من این نقطه

ها، بروشورها، تبلیغات، سطح نورانی، جعبه جادویی، همه‌ها، عکس‌ها، مغازه‌تابلوها، ویترین آیند وخوانند هر بار به شکل و در ظرف خاصی پیش می‌خوانند هزاری را فرا می‌و همه فرا می خوانند و آنگاه چه‌زنند و مرا باز بر خویش فرا می‌اند، هر بار به نیازی چنگ می‌در برابرم نشسته زمانی خواهد بود که من خویشتن را از خود دور دارم و به تسلیم در برابر زرقی از آنان مجذوب ،بنشینم

ها، اما شاید به دور و نزدیک‌حال که تنها طالب دیدنم، طالب چشم انداختن به جهان آن زمانی مرا به راه خود فرا خواندند و بدان مجذوب واماندم

،چیز مبدل به کالایی شده و باید آن را فروختهمه

،هاییهایی است و گاه جان‌ها گاه لباس‌به پشت این شیشه

کنند وشوند و باز مجذوب می‌شوند عامل می‌آیند، کارگر می‌ها به رقص در می‌گاه جان
کشانندها را به خود می‌تراوند و شامه‌ها به خون عطر می‌گاه جان

اند، آنان در ازای پول و اینان در ازای پولآنان به رقص آمده دل بیشمارانی را تحریک کرده
چیز را در آرامش و امنیت فرا خوانده‌در حال بده بستان جان یکدیگرند و نظمی فرتر از آنان همه
،است

های خودساخته سخت است اما هنوز نتوانستم‌امنیت ساختن برای این دریای بیکران از زیبایی
یابم و حال برایم‌روم نظم و امنیت را در می‌ای نا امنی دریابم، هنوز هم که به هر جا می‌ذره
ی ساماں دادن رامحکم و استوار است که چیزی فراتر از این ناظران یک شکل و یکدست وظیفه
اندبر عهده گرفته

اند تا چه‌آری حق است این نهای حقیقت در این دنیا عاملان است، آنان دانسته و اندیشیده
اند تا چگونه این نظم و امنیت را برقرار سازند، به طول‌های بسیار دریافته‌کنند، آنان به آزمون
هزاری سال دریافتند که هماره چوب و تیغ پولادین راهگشای جهان هستی نیست و گاه این
،اندهای کم فروغ در برابر اربابان نیازمند تشویق و تحسین‌جان

رنگ و یکرنگ‌های دیگر مزین شد تا همه را در بر گرفت، همه را هم‌گاه باید به سلاح
های نوین در این ورطه از بودن راها سوزاندند لیک باید راه‌ساخت، شاید باری به زور توپ
های خودساخته هر بار نیرومندتر جهان آنان‌هایشان در ارزش‌دریافت که تکامل آدمیان به دانسته
را به پیش برده است

چه عوامل دیگری در این نظم بخشیدن مؤثر است؟

چه چیز دیگری تا این حد این جماعت چندرنگ را به تعظیم و سجود واداشته و از این هزار
رنگان یکرنگی ساخته است؟

نه تنها این ناظران یکدست و هم شمایل نه فقط این بوق و کرنای مداوم نه فقط این حس
ها نیز در راه آرام کردن آنان در تلاش است‌بودن یکپارچه و در کنار هم چیزی فرای این

سازی و سکون کمک کند،او هم به مدد آنان آمده تا در این نظم و امنیت، در این یکسان صدا در کارراه و یک‌مدد برساند، چه با شکوه آنجا که این جماعت چند لایه و متفاوت یک ،کنند، چه شور و هیجان غریبی جهانشان را در نوردیده استهم برای تغییر حرکت می

اند، حال دیگر به مثال سابق در حال‌ای گرفته‌ها رنگ و جان تازه‌حال دیگر تمام سلاح ،فروش اجناس دیر روزگاران نیستند

اند، تغییر را فرااجناس تازه به میان آمده است، حال سرنوشت و بودن را درگیر کرده اند و حال روز تغییر و دگرگونی استخوانده

جای شهر و دیار این آدمان مقرهای‌اند، در جای‌ای به خود داده‌نماها شمایل تازه‌آگهی فراوانی است تا از تغییر بگوید تا از بهتر شدن ایام نقل کند و جماعت بیشماری را گرد خود در آورد، حتی معشوق هم نقل بسیار برای عاشقش خوانده است، به نجوای عاشق دلباخته سطح ی‌آورد و معشوق را به دنباله‌بازد از تغییر سخن به میان می‌خواند رنگ می‌نورانی آواز می رود و معشوق زمینی در جستجوی او است، جعبه جادویی‌خویش خواهد کشاند، او به پیش می ،رانندصدا از تغییر تازه سخن می‌به میان آمده است همه و همه در کنار هم یک

اند، آنان درگیر به بازی قدرت‌ای کرده‌اند، آنان را درگیر در بازی تازه‌نه فراتر از تغییر رفته دانند واند، آنان می‌ای گام نهاده‌خواهند شد، آنان برای داشتن سرنوشتی متفاوت به بازی تازه اند که راه تغییر و مشارکت در قدرت، همین بستر پیش رو است، دیگر نیاز به بلوا ودانسته شده اند، حال‌فشانی نیست، دیگر فریاد راهگشا نخواهد بود، حال آدمیان در تمدن غرق‌جان های تازه در برابر آنان است و حال خواهند توانست تا در این دریچه برآمده راه درست رادریچه ،خواهند را طلب کنندپیش بروند و هر آنچه از قدرت می‌برگزینند به

ی جادو با هزاری‌زنند، سطح نورانی به کنش آمده است، جعبه‌نماها فریاد می‌امروز آگهی دار است و آدمیان چشم دوخته بر لبان اینان در تقسیم قدرت مشارکت‌سخن و راهکار میدان کنندمی

درپشت هم گوش تا گوش هم در کنار هم سیل‌های طویلی که پشت‌چه با شکوه صف اند تااند تا سامان دهند، آمده‌نشانند، آمده‌کنند و تغییر می‌روند از ریشه برمی‌سازند راه می‌می خواهند هر روز به طریقی‌دانند چه می‌حرکات با شکوه پیشین را با تمدن غالب به پیش برند، می ها گوشزد شده است که چگونه به این راه بزرگ خواهید رسید، هر روز ازاولاتر از پیش بدان

دانند که‌ها روا شده است، می‌ارزش والای این حکومت مردمی بر آنان در اشکال مختلف سخن امروز خویشتنشان در این تغییر راهگشا هستند و حال باید با شکوه به مثال طوفانی بیایند و ،چیز را بدل کنند به آنچه در ذهنی پرورانده استهمه

گوید، به دنبال چه چرایی مانده است، در طلب کدام تغییر است؟اما ذهن آنان چه می

های هزارتو که مرا از این عظمت و شکوه از این همبستگی و تجدد از این‌وای از این سؤال بودن و مشارکت دور کرده است

حال زمان پرسیدن نیست، حال زمان لذت بردن است، حال زمان بهره از این دستاورد بشری های طویل به راه انداخت از شکوه و همبستگی سخن راند، آرا و اهداف به‌است، حال باید صف ها انداخت تا به فردایی نزدیک هر تغییر را به پیش دید، مدام تغییراتدست گرفت و در صندوق اند، ازها را شناخته‌دانند، تمام تفاوتزد شده است، می‌ی این تغییر به جانشان گوش‌و چرخه ،گویدی سطح نورانی که دلبرانِ به معشوق می‌اند، گاه با نجواهای عاشقانه‌چیز برایشان گفته‌همه

،طلب تو از تغییر در دل راه راست در پیش متوالی است

ها وهای خیابان‌نوازی و زرق و برق‌ای از جادو، گاه به قدرت چشم‌گاه به فریادهای جعبه آید و برق بر جان آنان چنگ بر نان آنان راه بر گام آنان خواهد نهادگاه نور متراکم به میان می

اند و در پی کار این‌ها نشسته‌باز چرخ این جهان به گردش در آمده و در کمی دوردست ،اندجماعت همیشه در صحنه ایستا مانده

های‌اند و حال زمان حرکت این توده‌آنان آنچه خواسته و باید را کمی پیشتر انجام داده بیشمار است، زمان دیدن است، زمان لذت بردن است و گویی من نیز باید به کمی دوردست پیش روم بر آسمان بشینم و در منزلگاه دور از آدمیان حرکت با شکوه آنان را تعقیب کنم، باید ببینم این دنباله به کجا خواهد رفت چه راه را بر پیش خواهد ساخت و حال که در پی تغییر آمده است چه چیز را به کرسی خواهد نشاند

دانی به مشارکت و به همبستگی به تغییر و به تمدن به تجدد و به‌پرسی و به همه‌به همه های پیش روهای طویل آرزوها و آمال را به صندوق‌گویند و در صف‌پیشرفت به همه سلام می نویسندسپارند، می‌می

نامه است؟

آرزو است؟

نویسند تا آنچه به آمال در طول این سالیان از زبان همه و همه از جان سطح نورانی تامی
،ی جادو از هر که بود و نبود از دیرترها و آنچه به آینده خواهد بودفریادهای جعبه

بدانند که تغییر در پس این مشارکت و با هم بودن است

پس پیش رفتند به ارزش پیش آمده در برابرشان سلام گفتند تا آنچه به دل و در آرزو در پی های با شکوه ساخته شد، قدرت به مشارکت درسالیان جان داشتند را عملی سازند و این صف آمد و به آرای عموم گذاشته شد تا سعادت و خوشبختی را در منزلی نزدیک به خویشتن با ،مشارکت و همبستگی در آغوش بگیرند

ی به تکامل‌چیز جهان در اختیار گونه‌در این جهان مدرن و بی همتای آدمی که همه ،ها است‌ای از جان‌رسیده

روم به پرواز درهای بیشمار بسیاری در جهان وجود دارند، آنگاه که به آسمان می‌قدرت بینم که در سراسر جهان گرد هم آمده و در حال ساختن جهان‌آیم چه بسیار از این آدمیان می‌می ،بهتری برای خود هستند

دانند تخطی از آن به‌ها است، اصولی که همه می‌امروز اصولی ارزش حقیقین جهان آن رسانند و درماندگی است، پس همه خود را به این هزارتوی پر شوکت می‌معنای پسرفت و عقب های بزرگ در عالمی‌گیرند، کشورهای بیشمار جهان و قدرت‌این بحبوحه از یکدیگر سبقت می ی بشری ازهای تازه ساخته شده‌تازند تا در این ارزش‌اند، آنان می‌از رقابت در حال رقابت یکدیگر گوی سبقت را بربایند و در این رقابت بزرگ پیروز باشند، از این رو است که هر روز آورد، چند قدرت همیشگی هماره وجود دارد و برای تصاحب دیگرای سر برمی‌قدرت تازه هاها باید که دیگران با یکدیگر به مبارزه در آیند، آنان به این رقابت با این چارچوب‌جایگاه زنند؟اند و برای پیروزی دست به هر کاری می‌واقف

ای نیز زده است، سازمان‌ها جامعه بشری پیشرفته دست به ساختن سازمان تازه‌فرای این های انسانی‌بزرگ و جهانی برای پاسداشت از ارزش

ی ابنای بشر به ارمغان‌تر را برای همه‌ای که جهان بهتر و زندگی راحت‌های تازه ساخته‌ارزش های تازه و این زندگی نو نیاز به سازمانی دارد تا از آن پاسداشت کند،خواهد آورد، این ارزش ها و استثمارها بر آن شدند تا درها، پس از کشتارها، پس از خونریزی‌پس آدمیان پس از جنگ ها جلوگیری‌ساختمانی برای نظمی نوین به همکاری هم جهان را پاسداشت کنند، از ریختن خون ،ی خود باشند و برای ماندن در این جهان تازه تأسیس تلاش کنندکنند، حافظ جهان تازه ساخته

ها چه بود؟ی انسان‌نام این سازمان پاسدار حقوق همه

شاید سازمان ملل، شاید سازمان حقوق بشر و شاید هزاری اسامی دیگر اما بیش از اسم آن ها این فکری خطیر بر دوش آن مهم و چشم نواز بود، دیدن این سازمان، این بودن انسان‌وظیفه کرد و دوست داشتم بیشتر به پرواز درکردن و این سامان دادن باز مرا مست این هوای انسانی می های من هم کم و کوتاه بود اما باز هم باید دید و به‌ی دیدن‌آیم بیشتر ببینم اما دریغ که گستره ی آزمون گذاشت و بیشتر از آن‌های ساخته به دست بشری را به بوته‌پیش رفت باید تمام دریچه درک کرد.

ی تمام‌مثابه‌های بسیار ساخته شد، آدمیان باز به‌در این دنیای ساخته به دست آدمیان گروه تاریخشان از هم دور و چند دسته شدند تعدادی کار کردند تا بسازند کسانی فکر کردند تا ها از پی هم این جهان تازه را ساختند وبیالایند، کسانی حکم کردند تا بیارایند، گروه و گروه ای قدرت و شأن را به کام خویش برده بود، صاحب بود و چون‌پیش بردند، اما گروه تازه ،دیرپایان اجر فراتر داشت

دانستند، ارزش کار والای آنان را درک کرده بودند، این جهان پیش رو را ازآدمیان می ی آدمیان بود و بایدشدند، این منطق هزاران ساله‌برکات آنان داشتند پس آنان باید که مالک می گذاشتندبدین راه احترام می

سوار بر کرسی قدرت‌ساخت، علم یکه‌حال عالمان بودند و علم بود که راه و طریقت می ها مدیون بودند؟ را بدان‌تاخت و آدمیان دنیای تازه‌می

خواستند اراده کافی بود تا به دست این عالمان بر دست گیرند، روزهر چه در این دنیا می ای تازه بر جان آدمیان بود، روز از کار به تنگ‌معشوق خواستند پس پیشکش آنان معشوقه آمدند پس کارگران ساده در برابر رویشان بود، روز فریاد بر آوردند و طالب قدرت شدند، قدر بسازند و بخواهند که هیچ در میان نباشد،ای برگیرند آن‌عالمان پیش رفتند تا طریقتی تازه

خواستندشان بس بود که جهان در خوف قدرت آنان هر چه می‌قدر پیش بردند که نام ساخته‌آن پیاله و همراه آفریدند، خالق شدند خلق کردند، هربکند، عالمان پیش رفتند و همتا ساختند، هم ،چیز شده و نشده را تحلیل کردند آموختند، دانستند و این طریقت را قدوست بخشیدند

حال دیگر روزگاران پیشتر آدمیان نبود حال روزگار علم و نمو این خاستگاه آدمی به میان آمده بود، حال روزی بود که علم نه ابزار که حقیقت بود که نه راه برای ساختن ابزار تازه که مایه دور بود هیچ بود و در عدم محکوم به ماندن‌قداست بود حال هر که از شأن این در گران چیز این جهان مدیون همین دانش آدمیان بود، حال‌شد، حال علم راه و طریقت بود، همه‌می دانستند تنها عامل پیشرفت آنان همین بودن آنان است همین دلیل بقا و ماندن آنان‌ها می‌انسان هااند از همین حس درونی آن‌است، هزاری به خود خوانده بودند که اگر تا بدین جا رسیده نشئت گرفته است، آری با صدای بلند خویشتن را موجود ابزارساز خواندند و در این ساختن چیز درپیش رفتند و خود ساختن را ارزش داشتند، دیگر وسیله نبود، حق بود حقیقت بود، همه ،همین ساختن خلاصه بود

ها بازهم به فراموشی سپرده شد تا به جای‌ساختنِ چه و چگونه ساختن در میان نبود، چرایی هر چرایی وجود ساختن علت و غایت هر اتفاق جهان باشد

بار از یکدیگر پیشی گرفتند و پادشاه‌پس عالمان پیش رفتند و هر روز در این رقابت مرگ کرد گاه کمیت به کیفیت چربید و گاه کیفیت اصل وتر خلق می‌آن بود که بیشتر و با کیفیت بنیان شد اما هر چه که بود مهم و اصل داستان خلق کردن بود و نه خالق به چه شدن

حال عالمان پادشاه بر موجود ابزارساز بودند که او عامل به ساختن بود او فکر پروراندن بود او هدف و غایت پیشرفت و پیش بردن بود، پس هر چه بر سر داشت پروراند و ساخت، گاه هایی ساخت تا قدرت را تثبیت کند، گاه موجود تازه خلق کرد تا خلقت را تقلید کند، گاه‌بمب قدر ساخت تا هر چه تاج و تخت بر جهان‌شکل ساخت تا حکمت را تنبیه کند و آن‌بدل و هم بود را بر خویش تنفیذ کند

این طبقه حال معنای آن اشرف و برتر بودن بود، حال مالك بر کرامت بود حق را در خویش دانست و عامل پیشرفت بود و آدمیان چه سری بر پای این بت تازه ساخته ساییدند که همه دانستند چه برتر و والاتر از افکار چرخ این زندگی تازه را همین پیشرفت در ابزار ساخته است‌می ،پس فرمانروای حقیقی جهان او بود و باید به پیشگاهش خدمت کرد

آدمیان نخست به لذاتش پاسخ گفتند و در آن غرق به خدمتش در آمدند و از خدمت خویش راضی و سرخوش زنده به پیش رفتند.

فرمان در پیش بودند و گاه‌فرای این فرمانروایان بی تاج و تخت دیگرانی نیز پیشگام و پیش شدند، آنان وظیفه در پیش رویشان بود که گاه‌تاج داشتند و گاه بر تاج دیگری الماس می سرگرم کنند، گاه برقصانند، گاه بچرخانند، گاه مجذوب کنند، گاه تأثیر بگذارند و فرای همه اینها از احساس به احساس دیگری نفوذ کنند و خزیده خزیده به جان روند و از جان شوند

هنرمندان پیش رو بودند آنان که به طول هزاری از احساس بر آمدند و بر احساس دیگری نشستند، حال در پیش روی بودند تا باز احساس بر انگیزند، اما شاید این بار زمانه تغییر کرده بود ی‌چیز به پیش رفته بود و دیگر نیاز به برانگیخته شدن احساسات نبود، حال زمانه، زمانه‌همه دانستی باید خودآگاه و به‌ی دانستن و تحمیق بود، حال باید می‌شناخت و تحلیل بود، حال زمانه انگیختی، این هنر بود نه فراتر از این بود هر چه بود و نبود، بازدور از هر احساس، احساس برمی هم در میان بود این تاج بر سر دیگری و به کام آن یکی و به جان هرکسی باز هم در پیش بود باز کرد قلوب دررفت باز همه جا را تسخیر می‌گرفت باز پیش می‌قلندرانِ علم و قلم به دست می ی معانی را به‌ی محرکه و تشخیص بود، همه‌برابرش بود ابزار پر نفوذ بر احساس دیگری بود، قوه یافت وشد هر بار در رنگ و ساحتی خاص تبلور می‌بلعید و به هزاری رنگ بدل می‌خویش می های مدید در انتظار رخ با کمالاتش در انتظاررفت و جماعت بیشماری ساعت‌باز به پیش می شدندی او می‌خوردند و دیوانه‌نشستند و حسرت می‌می

آمدند تا او را ببیند و احساس کنند، آمده بود تای ابزارها به کمک می‌حال باز هم باید همه توانستند بکنند و همه را به دوش او گذاشتند و اوها را برانگیزد، شاید آنچه دیگران نمی‌احساس بردخرید و به پیش می‌ی زحمات را به جان می‌باید تنها همه

ی تبلیغ داشت هر چه بر دوشش‌ی تحمیق داشت، وظیفه‌ی تهییج داشت، وظیفه‌حالا وظیفه ی جادوآمدند، اگر نیاز بود جعبه‌ی ابزارها هم به کمکش می‌برد و همه‌بود باید که به پیش می ها نجوایش‌گفت و به گوش‌راند، اگر نیاز بود سطح نورانی می‌ها برای بسطش سخن می‌ساعت آورند، ابزار به راه ابزارخواستند هر چه تابلو در خیابان بود را به خدمتش می‌کرد، اگر می‌می ی آنان و در کنار هم بودرساندند و برپایی این نظم به کمک همه‌همه به همه سود می

اش نشست و منی که حالا در این سکوت به‌باید دید باید همه را از دور دید و از بالا به نظاره کم و کاست خواهم پذیرفت تاها نهفته باشد را بی‌ام هر چه به دل این‌ی این شکوه نشسته‌نظاره

قدر در این دو راهی پر قدرت مرا به‌ای دور شوم، آن‌ای به نوای آنان گوش فرا دهم، ذره‌ذره اند که باید در این تهییج احساسات ازقدر زندگی بر ابزار را به جانم خورانده‌اند آن‌چالش کشیده جان و دل بیخود و فرا روم باید دست به دامان آن صدای برقصم بچرخم و بمانم که بودن و بقایم در شنیدن و خواندن و دانستن همینمان است

ام، آنان که هیچ به‌اما چرا تا این حد باز بر دنیای آنان بی شناخت، پر از تصمیم و باور شده اند، اما باز هم این بدبینی به جانم‌اند، آنان که هیچ از دریای دنیایشان بر من نگشوده‌من نگفته رخنه کرده است

آری حال زمان درگیری در این بدبینی نیست، حال باید دید بر آسمان پر کشید از شکوه و هیجان اینان گفت، از مجالس پر بزم و رقص و شادی و سرور آنان

،از شادمانی و سرمستی از تهییج و فرا رفتن

از رهایی و در آسمان پر کشیدن، از پیشرفت و بالاتر رفتن

ها را دید، باید دید که این موجود ابزارساز چگونه توانسته است تا بدین درجه‌ی این‌باید همه پیشرفت کند که در این برهوت عدم و پوچی هر چه بخواهد را بسازد، گاه تخیلات خویش را قدر درقدر جنبه بر حقیقت داده است که حتی تشخیص، رؤیا و واقع آن غیرممکن است، آن‌آن این پیشرفت از خویشتن پیشی گرفته که هر ناممکن را به ممکن هر ناجود را به وجود بدل ساخته است

دارم در گوشه وهر چه خواسته را به دست آورده و حال که در این شهر آدمیان گام بر می ها قابل رؤیت و دیدن است،بینم از پیشرفت و والا رفتن آنان است، آری این‌کنارش هر چه می از هیچِ دیرترها هیچ باقی نمانده و هر چه هست از آن همین موجود ابزارساز شده است، هر چه خواسته را در آغوش کشیده و هر چه خواسته را به چنگ آورده هر چه خواسته را به عشق بدل ساخته و هر چه خواسته را از بین برده است

ها مفهوم پیشرفت و دگرگونی است؟آیا این

های آدمیان است؟آیا این حد نها از خواسته

،پاسخ در پرسش نهفته است، کدامین آدمیان

اگر انسان به شمایل آن موجود ابزارساز بر آید بی شک هر چه خواسته و فراتر از آن را اش هر روزکسب کرده است، شاید باز هم طالب داشتن فراتر باشد که هست که به دل خواسته سپاردر حال فزون است اما باز باید دوره کرد که در به در به دنبال کدامین طریقت جان می

آری امروز هر چه هست از همان ابزارساز دیرترها سخن به میان آمده و چرا مرا در این بینی و بدبینی غرق کرده است؟هجمه از خوش

چیز در سطح و در پیش رو است من هر بار به دیدن هر اتفاق برداشت خاصی راحال که همه ام، شاید درمان من به درون عمق آنان است، شاید باید از این نگاه بر سطح فاصله‌پیشه کرده بینم‌چیز را می‌گرفت باید هر چه بیشتر و بیشتر در عمق رفت و اعماق را دریافت، حال که همه دانم، هیچ ازام باز هم از دنیای آنان هیچ نمی‌هر سطح را بر آنچه در پیش رو نمایان است دریافته ام و شاید باید به پیشواز این اعماق بروم‌درون آن آگاه نبوده

در این دنیای تازه ساخته آدمیان ز چه روی پا نهادم؟

باز هم این سؤال همیشگی به همراه من است، چرا چیزهای متفاوت از گذشته و حالشان های من نیست و فراتر از آن در ناخودآگاه به همراه من‌چیز در بسط در اختیار دیده‌دانم همه‌می ای است بر دوش من؟است، آیا این وظیفه

ها است؟ی آنی من شناخت و دانستن دنیای تازه‌آیا وظیفه

معنا است، شاید پرسش درست فهمیدن چرایی و بودن‌چیز برایم گنگ بی‌دانم همه‌نمی طور که ازخویش باشد، شاید باید این چرایی را ابتدا در جهان پیرامون به کنکاش نشست همان ،ابتدا کردم و خواستم

ابتدا دنیای پیرامون خویش را بشناسم و به شناخت آنان، از خویشتن به شناخت برسم، اما دانم که فراتر از این شناخت نیاز به رفتن در میان اعماق افکار آنان‌ها می‌ی این‌حال فرای همه دارم حال باید به پیش روم سطح را بشکافم و اعماق را دریابم، این ایستا بودن من در دیدن سطح هر بار مرا از واقعیات دنیای آنان دور خواهد کرد

ی جادو تا سطح نورانی تا اجراماز دنیای آنان چه دریافتم، آری دیدم همه را دیدم، از جعبه آسمانی تا اشیای همانند و متشابه همه را دیدم، نظم آنان را شناختم امنیت را درک کردم مشارکت و با هم بودن را دوره کردم، دیدم چگونه این موجود ابزارساز پیشرفت و پیشرفت را از

آن خود کرد، دیدم عالمان به کجای چنگ انداخته و در پیشگاه این ساحت مقدس به کجا اند، همه را دیدم، احساس را دریافتم، به هنر مزین شدم و از هجوم احساسات به خویش‌رسیده ،لغزیدم، همه را دیدم و دریافتم

اما درد در کجای این منزلگاه لانه کرده بود؟

چیز را در نیابم و باز در چراهای خویش غوطه خورم؟چه باعث شد تا همه

آری باید سطح را شکافت و عمق را دریافت که سطح برای اغوا به پیش آمده و شاید اگر اماش را چه کسی بر عهده‌دانم وظیفه‌ها نهفته باشد، پس گام بعدی که نمی‌حقیقتی بود در عمق .نهاده نزدیکی و در یافتن عمق قضایا است

# فصل دوم

ای زنده‌ی آدمیان هر بار در جانم احساس تازه‌در میان این سفر طول و دراز با دیدن جهان تازه ،شود و از هر چیز بیشتر دوست دارم دیدن رامی

بیشتر دوست دارم ببینم و از آنان دریابم، اما به راستی وجود من از چیست؟

آیا من هم مثال آنان انسان هستم؟

ام؟آیا به مثال آنان تکامل یافته

ی آنان ارزش زندگی کردن را دارم؟آیا به اندازه

دانم که انسان بودن نعمتی است‌هایم، می‌در همین چند صباح و در همین روزگاران دیده بس شگرف، آری این کرامتی است بزرگ و این را هماره آدمیان با رفتارها و کردارهایشان به ای‌دانم که بودن از آنان نعمتی است که لایق هر جنبنده‌اند، حال بیشتر از پیش می‌من ثابت کرده ،نخواهد شد

راستی چه قدر از دیگر جنبندگان کم به جهان مانده است، چه قدر آنان را در این دنیا کم ها است، اینان مالک بر زمین هستند و پادشاه زمینیان و بودن ازام، حال دنیا، دنیای انسان‌دیده ،آنان خود مرتبتی فراتر از دیگر جانداران است

حال باید به انسان بودن وانمود کرد؟

باید خویشتن را در پوستین آنان جای داد؟

دانم که‌دانم که ماهیت و هویت من در چیست، اما این را خوب می‌دانم، هنوز هم نمی‌نمی ای‌اند و خواهم توانست به زودی هویت تازه‌ای را برای ساختن هویت باز نهاده‌آدمیان دریچه برای خویش تعریف کنم اما باید که به قواعد بازی آنان واقف باشم، باید راه و طریقت آنان را های‌خواهم دست یابم که تخطی از ارزش‌بشناسم و با پیروی از این راه و کار آنان به آنچه می

آنان عواقب سهمگینی به بار خواهد آورد، پس فراتر از خویش و هویتم امروز باید بیشتر آنان را ها آن چیزبشناسم باید بیشتر به جهان آنان نزدیک شوم، این دیدگان از دور این پرواز در آسمان کند باید بر آن‌ای بر دوشم سنگینی می‌دانم وظیفه‌که لایق است را به من نرسانده و حال که می شوم تا آنان و جهانشان را بیشتر از پیش بشناسم

ام تا جهان آنان را از نودارم باز هم آمده‌باز هم به قلب همین شهرهای انسانی گام برمی سرآغاز کنم، باز هم ببینم و بیشتر دریابم، اما نه اینبار دوست ندارم که به آسمان پرواز کنم، دوست ندارم از کمی بالاتر جهان را زیر نظر بگیرم، دوست دارم در کنار آنان و بخشی از آنان ،باشم

چند باری خواستم تا با یکی از آنان سر صحبت را باز کنم، اما او چیزی از من نشنید و آرام ای نبود و دلسرد شدم، شاید برای‌از کنارم دور شد، هر چه کردم تا با او ارتباط گیرم راه چاره ام و شاید نه فراترنزدیکی به جهان آنان باید جزئی از آنان بود و من دور از دنیای آنان لانه کرده .از آن باید به آنان بود و من از آنان دور و دورتر شدم

توانم ازدانم و ارتباط میانمان هیچ طریقتی به خود ندیده اما می‌حال با تمام آن چه می نزدیک آنان را زیر نظر بگیرم، شاید چند صباحی دیگر که کسی به بازخواستم آمد تا از اینان خواهد را به او بازگو کنم‌هایشان آنچه می‌هایم به نزدیک و به نفس‌گزارشی بگیرد بتوانم از دیده ی این‌اما نه فراتر از آن برای خویشتنم که دیدن و شناخت آنان پر ارزش است، پس باید همه ها را به کناری زد و بیشتر بر آنان نزدیک شد، مثال هم اکنون که نفس در نفس یکی از آنان‌لایه ام که گرمای نفسش را بر جانم احساس‌قدر به او نزدیک شده‌هستم به نزدیکی چند انگشت، آن دانم که به داشتن این نقطه با هم مشترکیم، هر چه‌کنم، باز هم جان به پیش آمده و حال می ،تفاوت میان ما است دور باد که به جان هم تراز و یکسانیم، این نزدیکی این دیدن این آزمودن

ها، همان پاها، همان‌آه که هیچ تغییر از آن دیر روزگاران نکرده، هنوز هم همان دست ،ها است‌انگشتان و همان...، این همان انسان گذشته

اما مگر من از آن دیرباز چیزی به خاطر دارم؟

ها هستند که به طول این هزارسال‌شود، اینان همان‌آری حتماً دارم که مدام بر سرم تکرار می گرفتند وجهان را در نوردیدند، اینان همان قوم دیرپا هستند که از گزند رعد و باران پناه می آمدند و ازهای حیوان به درد می‌کردند، از صدای زوزه‌ها به دل غار اشک و شیون می‌ساعت

اند، حال هر کدام پادشاه وریختند و حال هر کدام به تاجی مزین‌تنهایی و فقدان قدرت اشک می اندداریکه قدرت بر زمین به حساب آمده‌اند و این پادشاهان تاج‌سروری بر این جهان

دوست داشتم بیشتر از این به آنان نزدیک باشم، دوست داشتم برای چند صباحی هم که ای از جان این جانداران‌قدر پیش روم تا هیچ ناگفته‌شده به اندرون جان آنان سرک بکشم آن چیز دنیایشان واقف شوم‌برایم باقی نماند، به راز همه

شاید بتوان پیش رفت به اندرون جانشان و جهانشان را بیشتر شناخت

ام باز هم بیش‌آری حال که در چند گامی آنان هستم حال که به زمین و در کنار آنان نشسته کند، شایدانگارد، باز او است که مرا به خود جلب می‌از هر چیز سطح نورانی مرا به خویش می ها است،سطح نورانی بود و شاید هزاری دیگر اما هر چه هست شاید این همان تاج بر سر آن ،ها است و شاید ابزاری برای نفوذ آنان به اغیار است‌شاید اسبابی برای نفوذ بر آن

ی دنیایشان را پوشانده ازقدر بزرگ و با شکوه است که همه‌دانم هر چه هست آن‌نمی ی جادو تا سطح نورانی تا هزاری دیگری اسباب که امروز جهان آنان را ساخته است تاجعبه های عاشقانه تا در آغوش گرفتن و ندای دل دردانه، همه از آن آنان است و آنان‌پچ‌نوازش و پچ انداز آن آن

های بیشتری از این آلات‌شوم، هجمه‌تر بر آنان می‌روم و نزدیک‌هر چه بیشتر پیش می اغواگر جهانشان را در برگرفته است، به هر کوی برزن در دل خانه و رختخواب در دل شهر و به سر کار از لب یار و خلوت رهدار همه و همه در چنگ سطح نورانی بر آمده است، او است که کند و به نجوایش چه سر خوش و سرمست آدمیان به تقلادر آغوش است او است که نجوا می ،اندآمده

بینند، اودهد و اینان می‌بیش جهان آنان در چنگال جهان او در آمده است، او نشان می کنندگوید و اینان می‌شنوند، او می‌خواند و اینان می‌می

ی اینان است یا اینان فرمانده بر او؟راستی او فرمانده

به راستی او ابزار دست اینان است یا اینان ابزار دست او؟

کنم، عشق و یار و همکار به کنار نشیده‌دانم این همه نزدیکی را درک نمی‌ام هیچ نمی‌کلافه

ها است، همه هستند لیک به کنار هم دور و دورتردار آن‌است و باز سطح نورانی پادشاه میان خواند سطح نورانی آرام‌اند، مادر می‌تر شده‌اند، همه هستند و از هم هر روز غریب غریبانه‌شده شود و باز به دریایش مانده است، مادر از اوگیرد به آرامش سطح نورانی فرزند باز غرق می‌می اگر فاصله گرفته باز به دستانش سنگینی زنجیر آن سطح را لمس کرده است، شاید باید از هم دور باشند، شاید به نزدیک نیستند و اینان آمده تا دنیایشان را بیشتر از پیش دور کنند، به نزدیکی قدر دور شد که به‌و در کنار هم این ابزار هیچ و توخالی است پس باید که دور شد باید آن قدر دور شد که‌داشتن این اسباب و ابزار به خویش بالید که حال در کنار یکدیگریم، باید آن قدر دور شد که این ابر ابزار آدمی این ابر ابزار ساخته‌قدرت سطح نورانی را درک کرد، باید آن به دست حیوان ابزارساز خویشتن را نشان دهد، تجسم کند، تبسم کند، چهره برآورد و هر آنچه تر کنددر آرزوی نزدیکی است را نزدیک و نزدیک

اش در همین خلاصه نبود و چه سودها رساندباز باید دید، باز باید نزدیک شد، آری همه نزدیک کرد بیشتر فهماند و بیشتر آموخت اما ارزش تازه خوانده بر اینان آنان را از هم دور کرد دانند بر چه طریقتی آمده است، بسیار دور شدند از آنچه درها افزود، نمی‌و هر روز بر این فاصله شد و نیازساختند اما پس از چندی ابزار اصل می‌ترها برایشان تعریف شده بود، حال ابزار می‌پیش چیز را در برساختند تا ارزشش را درک کنند، همه‌گشت، یعنی برای ابزار نیاز می‌به فرع بدل می چیز جهانشان راتر شد تا همه‌قدر در این دالان، بزرگ و بزرگ‌رفت آن‌گرفت و پیش می‌می های بزرگ این دستاوردها رامحدود کند، جهانشان را به دست بگیرد و همه بدانند و صدای طبل بشنوند که چه چیز تا چه حد بزرگ و با ارزش است، بدانند که انسان به کجا رسیده و کجا را فتح کرده است، آرزو و رؤیا و خیال هزاری پیش را حقیقت ساخته و حال خویشتن مدعی ها را دوباره و از نوقدر به خود غره شود که ارزش‌حقیقت است، باید به این دستاوردها آن ها را باز آفریند و از نو سرآغاز کندقدر غره شود که ارزش‌سرآغاز کند، باید آن

دارد بیشتر به من فریادها جهان امروز آنان است که مرا به خویش وامی‌ی این‌اما بیش از همه اند و یا فراتراند آنچه از دست داده‌زند تا جهان آنان را بنگرم، بیشتر از آنچه به دست آورده‌می خواند، باید بیشتر از این به آنان نزدیک شد، باید بااند مرا به خود می‌از آن آنچه به دست نیاورده آنان یکی شد تا آنان را بیشتر دریافت برای شناخت جهان آنان نیاز است تا به کالبد آنان نفوذ ها را زنده‌کرد اما دریغ که این نیرو در من یافته نیست و برای داشتنش باز هم باید در خود تلاش ،کنم

توانم چیزهای بیشتری دریابم،ام بازهم می‌حال در همین حد که به جهان آنان نزدیک شده

خیزند، باید به ساعتی‌ها برمی‌کنند، صبح‌بینم چه می‌ام، حال که می‌حال که به آنان نزدیک شده مقرر از خواب برخیزند، لباس بپوشند، مرتب و آراسته راهی را به پیش گیرند که به آنان از کمی ،خواندپیشتر فراخوان شده است، باید خویش را به راهی برسانند که آنان را فرا می

کنند راهی را که‌نوردند، آغاز می‌آنان از خواب برخاسته در هیبتی عظیم راه را در می ،ای گرد آورندبرایشان ساخته شده است، آنان باید پیش روند و باز ابزار تازه

اند که از کمی پیشتر به آنان فرمان داده شده بود؟آیا به راستی آنان به ارزش در آمیخته

هایی که ابزارسازند و باید به آخر ابزار بسازند و هربه ارزشی که آنان از آن بودند، آری جان روز در این سیر تکامل از خویشتن دیروزشان پیشی بگیرند، شاید از همین رو است که در ساعتی کنندگان به‌روند تا حمل‌ها می‌خیزند به میادین شهرها و به نزدیکی خانه‌معین از خواب برمی روند تا آنان را به قرار برسانند، باز هم سطح نورانی همراه همیشگی آنان‌پیشوازشان بیایند، می برند که از کمی‌رساند، آنان را به مقرهایی می‌خواند و اینان را به راه پیش رو می‌است، او می شنوند هیچ‌بندند و هیچ نمی‌ها را می‌پیشتر برایشان ساخته و پرداخته شده است، آنان چشم بینند جز آنچه برایشان لالا و بر دیدگان است، آنچه برایشان خوانده و ساخته شده است،نمی برند تا بسازند تا این حیوان ابزارساز باز بسازد و باز بیافریند و باز برایشان‌آنان را به دورگاهی می هاگوید از پیشرفت و ارزش‌ای می‌خواند برایشان از ابزار مسرت بار تازه‌هربار سطح نورانی می رسانند تا شاید بتوانند درهای این دالان خوشبختی می‌کند و آنان خویش را به دروازه‌ترسیم می روند و در این دنیای ساخته در برابرشان ازآن گوی سبقت را از دیگری بربایند، آنان پیش می ،گیرندیکدیگر پیشی می

ها از هم‌های تو در تو برایشان ساخته که بخواهند در آن ارزش‌قدر ارزش‌جهان آنان آن پیشی بگیرند، بهتر کار کنند، بیشتر بسازند و ابزارساز بزرگی شوند ابر انسان شوند و در این گوی تر مالک شوند، جاهای بزرگ‌رقابت به هر آنچه ارزش ساخته به دنیایشان است چنگ زنند، خانه تری را تصاحب کنند، ابزارهای بیشتری به دست گیرند و خویشتن دربه جا کنندگان با ارزش ،این ساختن و پرداختن از دیگران بیشتر شهره شوند

روند در این دالان در برابر باید هر روز به ساعتی معین برخیزند وهای بیشمار به پیش می‌توده تا ساعتی معین کار کنند برای رسیدن به ارزشی که کمی پیشتر تعریف شده است و حال در این دنیای تعریف شده در این نظم جهانی تنها شادمانی و تفاوتشان همان ابزارهای ساخته به دست ،خودشان است

ای به آن‌های پیشتر را دوباره از نو باز تعریف کنند، هر بار نمای تازه‌باز وظیفه دارند تا ارزش
ها را مستحکم و قدرتمند کنند و برایش لالا بخوانند‌دهند و بیشتر در دل خویشتن این ارزش

یک روز از پس روز دیگری گذشته است و این گذر آنان را به ماه و گاه سال رسانده است اما دریغ از درک یک روز متفاوت از دیگری، هر روز کارهای کمی پیشتر به تکرار خود را باز آفریند و چه دردناک که قدرت تفکیک این روزگاران از هم از این حیوان ابزارساز دریغ‌می شده است

بیند، هیچ تفاوت از آن‌ها نمی‌ها و سال‌حال دیگر او هیچ تمایز بین این روزها که هیچ، ماه ی پیشترها به پیش برد که در حرکتی جمعی به ارزشی‌یابد و باید هر روز را با همان برنامه‌درنمی ی عمل بپوشاند، قدرت را بیشتر کند که امروز قدرت بیشتر در داشتن ابزارخود ساخته جامه دانند که برای تسلط بر این‌اند و می‌ای که برایشان تعریف شده باز گشته‌بیشتر است، به ریشه ارزش باید از همه پیشی بگیرند، برای داشتن قدرت بیشتر باید در این ارزش سرآمد دیگران باشند و پیروزی از آن جماعتی است که بیشتر خویشتن را به این نظم در آورده است پس ها را پی یکدیگررووند و روزها را پی یکدیگر شب و شب‌کلام و فکر پیش می‌خیزند، بی‌برمی .کنند تا در ابزار و این ارزش ساخته از همه پیشی بگیرندروز می

این جماعت بیشمار از حیوان ابزارساز که بر آمده تا در این رقابت پیشرفت کند، محتاج ها تا این ابزارهای ابنای بشراوامر دیگری نیز هست، آنان باید بستری فراهم سازند تا این ساخته کنند، این‌های تازه می‌بیشتر از پیش مورد وثوق همگان باشد، پس باز دست به ساختن ارزش ی دوار همواره در حال گردش است هر بار در خود به فراخور همان نگاه نخستین ارزشی‌چرخه سازد و باید بپروراند تا مصرف شود، باید بسازد تا بخواهندکند، این جماعت می‌باز تعریف می باید بخواهند تا بسازند

ها جماعتی در ساعتی معین به پیشواز آنچه برایشان مقدر است پیش‌چرخد، صبح‌چرخه می ها است،اند که نیاز بزرگ زندگانی آن‌سازند آنچه از کمی پیشتر جماعتی دانسته‌روند و می‌می آفرینند که این دو قشر به مثال انسان و هواهای تازه را باز می‌سازند و جماعتی طبع‌جماعتی می شود و از این ارتش روزمره پاسخ به نیاز بازای تعریف می‌محتاج یکدیگرند، هر بار نیاز تازه ،آفریده خواهد شد

سازند تا همه به این گرداب مبتلا شوند، باید نیاز را محکم وقدر نیاز و به پاسخش می‌آن ی آن جایگاه منزلت به بارقدر به آن بال و پر داد که برای سازنده‌قدرتمندتر کرد، باید آن

بنشاند، باید پیش از ساختن به فکر فروختنش بود

اند که هر بار با روشی تازه جماعتی را مغموم خودقدر مهارت کسب کرده‌در این چرخه آن آید آنجا که لازم است ابزار تازه برای این فرآیند هم‌کنند، تمام ابزارهای پیشین هم به مدد می ی ابنای بشر را به این مصرف و در مصرف ماندن مبتلا کرد،ساخته خواهد شد و باید که همه باید جماعتی فکر کنند و برای دیگران فکر بسازند، باید جماعتی بسازند و برای دیگران احساس آید تا در این رقابت به آرزوهای ساخته شده میانه‌ای به میان می‌نیاز تولید کنند و هر بار چیز تازه ها جمعی بیشتر نزدیک شوداین ارزش

و در این میان چه ارزش، از عمرهای جماعت بیشماری که هیچ تفاوت به دل آن نیست و هر دارترها است و روزمرگی میدان‌روز تکرار سرمشقی در پیش

ها به مددی جادویی، سطح نورانی همه و همه بیشتر و بیشتر از این‌تابلوها، اعلانات، جعبه آیند تا در دل این آدمیان احساسی تازه شکل گیردمی

ی انسانی است، از همان درد پیشتر وترها است از همان جوهره‌ریشه و مصدر از همان پیش ،ها است‌از همان نیاز در جان آن

اما باید که بر این تکیه کرد؟

،باید که بر این موج سوار شد و جماعت بیشتری را به آن مبتلا کرد

،ی ابنا بشری را به آن مبتلا کردنه تنها جماعت بیشتر که همه

آری راستی و حقیقت در همین است، انسان ابزارساز است و باید روزی بدان جا دست ی جهانش بر ساختن و پس از آن به باختن آن باشد، او بسازد و جماعتی ببازندیافت که همه‌می اندهای ساخته بر جهان درونی خویشتنشان‌که همه در گروی رسیدن به ارزش.

ها چه بیشتر از قدرت بود؟این تقلای هزاران ساله، این زندگی طول و دراز آن

هر چه کردند و هر چه خواستند برای رسیدن به قدرت بود، حال هر بار این قدرت به اشکال ی‌ی مهم کسب همان قدرت بود و حال در این دنیای تازه ساخته‌آمد، اما نکته‌گوناگونی در می آنان چه والاتر و قدرتمندتر از آنکه جماعت بیشتری را به خویش مبتلا کرد، اغوا کرد، آنان را حرکت گذاشت تا به هر آنچه‌به مرداب خویش کشاند و در این باتلاق پای را در آن صفت و بی

ارزش نزد آنان است به هر آنچه آمال در اختیار آنان است برسند و قدرتمندتر از دیروز سوار بر خواهند را تصاحب کنندکشتی آرزوها هر چه می

بینم چگونه از صبح‌یابم، می‌بینم و هر روز بیشتر در می‌بینم، آن بیشماران را می‌می کنند، هر روز و دیروز یکسان و برابررسند، سخت کار می‌کنندگان می‌خیزند به حمل‌برمی قدر از هم پیشی‌سازند تا در این ساختن و ابزارسازی با ارزش و بزرگ شوند آن‌قدر می‌است، آن دانند که این کلاف، سر دراز دارد و آنان اسباب وتاز شوند اما خویشتن هم می‌گیرند تا یکه‌می ،اندبازیچه

اما نه فقط در همین برخاستن و ساعاتی را به ساختن و پرداختن که نیست، فراتر از آن، کار ،سازند، آنگاه و آن موقع که زمان فراغت است، هجوم آغاز خواهد شدکنند و می‌می

ی‌گوید، جعبه‌گوید از طمع در جهان می‌زند، از عشق آتشینش می‌سطح نورانی فریاد می کننده، در دل‌کند فراتر از آنان هر بار در میان اتول حمل‌جادو به سخن آمده و درد دل آغاز می گیردشنوند از گوش هم پیشی می‌شان هر بار به گوش می‌خیابان و در میان نور و فروغ تمدن تازه ها است اماشان همان نیاز گذشته‌شوند، این بار خواست تازه‌نشیند، باز بارور می‌و بر قلب می قدر زیاد و قدرتمند که باید او را سیراب کردبیشتر از گذشته است، آن

برند تا نیازروند هر روز را به سالی پیشتر و به روزگاران پیش، پیش می‌پس باز پیش می آورد و این جماعت باید به تکاپو بر آن پاسخ‌ای سر برمی‌ای را پاسخ گویند، هر بار نیاز تازه‌تازه گوید

شودشنود و باز اغوا می‌این جان خسته، این ابزارساز قدرتمند این شاه بی تاج و نشان باز می گذراند و در انتها خویشتن‌ی پیش می‌مثابه‌آورد و روزگاران را به‌باز چرخه را به حرکت در می ی آنی است که خویش آفریده است و باز این چرخ دوار در حرکت استکننده‌مصرف

ی انسانی هستند آنان که سر برون آورند، هستند آنانی که‌اما گهگاه هم از این نظم برساخته ها را به سخره گیرند، نقد کنند، در برابرش بایستند وخسته شوند، هستند آنانی که این ارزش قدر برای جماعتی مقدس است که پاسداشت از آن‌برای تغییرش تلاش کنند، این نظم ساخته آن اند و برای پاسداشت آن دست به هرای آفریده‌ها است، آنان نظم تازه‌ای خطیر بر دوش آن‌وظیفه ای بر جهان مستولی‌ترها نیست، امروز نظم تازه‌کاری خواهند زد، اما دیگر جهان دیروز و پیش است، نظمی که صاحب آن حیوان ابزارساز است

سازد، شاید یکی از همان ابزارها سطح نورانی بود، شاید نه از روزاو برای همه کار ابزار می گیر شدنش استفاده کرد و نظم را به کرسی‌نخست که کمی بعدها از آن بهره جست از همه نشاند، به واقع از هر ابزار کمک خواست تا هدفش را پیش برد، آخر این جماعت که به کسب دانند که ابزار وسیله است اماlند، می‌ها نشسته‌اند، آنان که در سرآغاز و بر تخت‌قدرت شهره خورانند تا تخت و تاج مستحکم کنند و خویش از ابزارخورانند که ابزار ارزش است، می‌می ،جویندبهره می

ی دنیای‌برند تا آمال و آرزوها تا باور و کردار تا همه‌بار به سطح نورانی دست می‌یک آدمیان را دریابند و به فراخور آن خوراک دهند، به فراخور آن نیاز بسازند و به فراخور آن بار رنگ بزنند و باری خاموش کنند همگان را به ارزشی که‌بار انگ بزنند یک‌کنترل کنند، یک اندبه آن مبتلا شده

قدر بسیار که به‌اگر صدایی آمد، اگر فریادی شنیده شد، راهکارهای تازه بسیار است آن دستاویز هرکدام بتوان جماعتی را تا ابد خاموش کرد و حافظ این نظم تازه بود

باری آنان را به انگ دیوانگی به رنگ تحجر به سنگ تمرد و باری به نظم خاموشی و اند که پیش از وقوع‌اند، این جماعت دانسته‌سکوت به تنهایی و دور ماندن از میدان به درکرده ،کننداند همگان را رصد می‌باید بر فریاد فائق آمد، پس بیشتر حواس را جمع کرده

،زندگی در خفا و در عیانشان را

چیز دنیای آنان را باید که شناخت و باید از پیشترها آماده هر حرکت آنان بود، آنان اگرهمه خواستند کاری کنند باید که به آنان پاسخ گفت و این نظم را حافظ بود، پس اینبار نه به شهر تنها شرطه و پاسبان که آنان هم خواهند بود نه در خفا به مأمور و معذور بودن که در دل و به صدا کردذهن آنان باید ترتیب داد باید ساخت و دنیایشان را یکرنگ و یک

قدر آنان را مورد نظر داشت‌باید ابزار ساخت تا جهان درون آنان را نیز در بر گرفت باید آن ،بینی کنندتا هر چه اگر خواستند را پیش

ی جهانشان را درقدر بزرگ که همه‌ها پیچیده و بزرگ بود، آن‌ی انسان‌نظم دنیای تازه دیدند وشد تعبیر به راهی برای تسلط بر آنان قلمداد کرد، همه می‌برگرفته بود و هر ابزار را می قدر از ارزش برای آنان گفته بودند که نسبت به هر چه فرای‌آوردند، آن‌باز به روی خویش نمی

،ها بود ایزوله بودندآن ارزش

،کردند که بر دنیای آنان عامرانه فرمان داده شده بودآنان باید هر آنچه می

ی پیشرفت گوی سبقت از یکدیگر را بربایند و درکردند تا در این چرخه‌آنان باید آن می ،این حیوان ابزارساز به بهترین آن بدل شوند

ی ابزار در اختیار تا قدرتمندان آنچه‌ی جهان آنان بود و برای پاسداشتش همه‌این نظم تازه ،خواهند را به پیش برندمی

ی انسانی پسرکی آرام به دور از آنچه در واقع بود واقعیتی برساخته رادر میان این نظم ساخته داد تا او را به‌برد، آرام به ندای سطح نورانی گوش می‌کشید و از آن لذت می‌آرام سر می ،تر کندها نزدیک و نزدیک‌ارزش

در آن حال و در میان خواب و رؤیا از او ابزارسازی بسازد که از همه پیشی خواهد گرفت و به فردا در این ارزش تازه غوطه خواهد خورد و سرآمد همگان خواهد شد، در همین ابنا محکم .خوابیدگرفت و می‌سطح نورانی را به آغوش می

های‌ی بشری راه‌اند و این تجدد تازه‌ها تازه و از نو سرآغاز شده‌امروز در جهان، ارزش ی آنان کلام به میان آوردم وای در برابر آدمیان نشانده است، کمی پیشتر از این دنیای تازه‌تازه ها دنیای آنان را زیر نظر گرفتم، دیدم که چگونه این رعیت دیرباز ملت شد واز کمی دوردست ای بنیاد کرد که از آرای این جماعت بیشمار تنفیذ شودگرا، دولت تازه‌بر جای حکومت تمامیت های بیشمار را زیر نظر گرفتم و از این شکوه و تجدد به‌و بر مسند قدرت تکیه کند، حرکت توده خویشتن و دنیای آنان بالیدم، اما باید باز هم به اندرون دنیای آنان گام نهاد باید بیشتر از پیش قدر به آنان‌تر شد، باید آن‌جهان آنان را زیر نظر گرفت و به دنیای آنان نزدیک و نزدیک ،نزدیک شد تا دردها و آرزوهای آنان را دریافت

ای از آمال و آرزوها در برابر بشریت است، رخت رعیت بودن را از انسان وامروز قبله ،اندای بر تنش نشانده‌اند و دیبای تازه‌انسانیت بر کنده

پرسی و در کنار هم ماندن و چه سخت از داشتن ودیبایی از مشارکت و با هم بودن، از همه بالدساختن این دنیا این جاندار ابزارساز به خود می

،که لایق به بالیدن و با فروغ است

اما باید که باز هم به آن بیشتر نزدیک شد و آن را بیشتر از پیش دریافت، باید دید که چگونه شوند تا به آنچه بیندیشندها عبور داده می‌خوراک بر آنان خورانده شده، چگونه از هزاری پالایه ،اندکه باید بر آن اندیشید و بر آن خوانده شده

هایی برایشان ساخته است، وای ازاند و دنیا چه راه‌باید دانست که در چه هزارتویی در آمده ،ی قدیم نیست‌ها، دیگر هیچ به مثابه‌این جهان تازه

ای به خود گرفته و انسان دانسته که هم نوعش چگونه زهر را آرام سرچیز رنگ تازه‌همه کشد، دانسته که اگر پیشترها جام شوکران به غضب و در جبر خوراندند، امروز انسان راه تازه‌می های‌خواهد، باز هم جام شوکران سر خواهد کشید اما لطافت بیشتر طالب است، ارزش‌می دیربازان را باید از نو آغاز کرد باید رنگ و جلای تازه بر آن کوفت باید چهره عوض کرد و ،دوباره آن را به جماعت در برابر فروخت

اند، چه آرام دراند و آرام این خون سرد را بر جان آنان لغزانده‌اگر طالب بر تحکیم آن بوده ،برندهایشان جاری و ساری گشته است و از بودنش لذت می‌رگ

کس که محکوم به بودن و تکرار است در ارزشی شناور است که این بودن در تکرار راآن باید که بستاید، از بودن و تکرارش باید که به خود ببالد و خویشتن را دور از هر پوچی در نهای ،ها است‌ی دنیای انسان‌هدف بینگارد و این سیمای تازه

شود تا بیشتر بدانند تا بیشتر قدرشود، از شأن و کرامت آنان یاد می‌هر روز بر آنان خوانده می ،و منزلت خود را بشناسند تا بیشتر در این جهان تازه غرق شوند

ترها نیست او تازه و از نو متولد شده است با سرشت واین انسان دیگر انسان دیروز و پیش سرنوشتی در اختیار خویش، حال حق انتخاب در برابرش است، چه تفاوت بر آن که هرجی ،نیست اگر تمام انتخاب در اختیار او نمانده است

اند،بر این پستی در خویش التفاتی نیست که آنان از درکِ چند گامی پیشترها فاصله گرفته ای تاای برایشان هموار است، راه تازه‌دیگر آن نا کجا آباد پیشترها در پیش رو نیست و راه تازه ،در آن به خویشتن ببالند و بر سرنوشت خود سوار شوند

ام، آخر تا به‌ای آرام گرفته‌مانم، غمین و نژند به گوشه‌بینم و باز در خود تکیده می‌باز می ام،ی آنان را در نوردیده‌ام، جهان خود ساخته‌ها را دیده‌ام، آخر بالای دست‌ها رفته‌فراز راه گیرند،آیند، چگونه عنان قدرت را بر دست می‌دانستم که چگونه و از چه راهی به پیش می گذارند، وای که‌ها را پشت سر می‌رسند و چگونه تمام پالایه‌چگونه به جایگاه انتخاب شدن می ،ام‌همه را دیده

ماند، آرام‌دید و برای چند صباحی آرام می‌از قدرت لاینفک زر با خبرم، کاش دیدگان نمی هااند و بیشتر از گفته‌ماند تا دل و دنیایم برای چند صباحی به آرامش در آید، هر آنچه گفته‌می دانستم که آنان‌بردم و می‌ها لذت می‌کردم، از حرکت با شکوه توده‌اند را قبول می‌نشان داده ،عامل تغییرند نه هیچ قدرتی فراتر از آن

چنان‌اند و آن‌نماید نیست و امروز را ساخته‌اما دریغ و افسوس، هیهات که دنیا آنچه می ،خواهند تو ببینی کنند که می‌نمایان می

های آنان است، راه دریافتن این واقعیت در درست دیدن‌راز دانستن این دنیا در دریافتن راه است، در عمیق شدن و ماندن است، در فریب نخوردن و خواندن است، باید بود و دید و بیشتر ها گفت بر آنان نزدیک شد، باید دید که این غول هزار سرنزدیک شد، باید از فقر این توده کند، چگونه از دونان فرمانروا برون داده است و وامصیبتا که باز همان‌ها که نمی‌ثروت چه ،ها است‌داستان گذشته

دوباره فرمان و فرماندهان، دوباره حکم و حاکمان

چرا آنگاه که بنیان این زشتی، قدرت را دریافتند بر تغییرش جان نفشاندند، چرا خواستند تا وای کنند، ای‌ها را باز گشودند تا باز فاسدان به میانش لانه‌دوباره آن را باز بیافرینند، چرا دریچه که هر طریقتی پاک را به انجاس کشاندند و در آن سرمست و شادمان به پیش رفتند

دوباره همان داستان پیشترها از نو سرآغاز شد باز دوباره همان لالای پیشترها خوانده شد، خوانده شد تا جماعتی را مسخ و مغموم به راه بخواند، باز ثروت به میان بود باز قدرت همه را از پیش برد و جایگاه خود را نشاند، باز آمدند و از هر چه در پیش رویشان بود بهره بردند تا ،جماعتی را اغوا کنند

های کهن در پیش رو است‌وای که باز همان داستان

،ی جهانشان دوباره در برابر دیدگانم استگذشته

خلیفگان، سلاطین و پادشاهان نام عوض کردند و این بار به سیاست پای نهادند، سیاست آمد چیز یکسان بود،تا بازی کند، آمد تا تطهیر کند، آمد تا دوباره و از نو سرآغاز کند، اما همه قدرت بود و تاج در میان بود، همت بود خواب در کمین بود، سکون بود و فعل را ربودند، همه های خوش پیشترهارا مسکوت داشتند به هزاری از داستان

،ی دنیای پیشترها در برابرم بود، چه از آن دیربازان کم شده استباز دیدم و همه

قدرت به تقسیط در آمده است؟

در کدامین راه و به کدامین مقصود؟

های دیر و دور باز به ناله افتادند، بازوای باز هم همان نقل پیشترها است، باز هم همان داستان انسان را بدل به راه کردند و از آنان پیش رفتند تا غصب کنند تا قدرت را به چنگ آورند تا از چیز ابزار برای خویش سازند، دوباره ثروت در میان بود تا راه را هموار کند، هر که ازهمه ی داشتن این نعمت دور بود قدرت از جانش غریبه بود در سوی انتخاب جایی نداشت ودایره کرد اگر راه به راهی دوردست تر از نظم موجودفراتر از آن اگر بر خلاف راه معمول کز می ای به میدان بودند تا انتخاب‌ی انتخاب نبود و بیچاره آدمیان که باز به لعاب تازه‌داشت در حیطه کنند و فرای این انتخاب که تغییر را کشته بود که پیشرفت را برده بود و هر بار تکرار راه ،ترها بود چه سرانجام در برابر آنان بودپیش

چیز را به پیشواز خود بردندباز قدرت در اختیار یکی و باز بیداری سلاطین از قبرها، باز همه ها ببخشند به‌مانده‌خواهند در اختیار داشته باشند و از ته‌ها زدند تا آنچه ر ا می‌و باز تکیه بر تخت بردار در پیش‌جماعت فرمان

هارفتند، هر روز از تغییر برایشان قصه‌ها به پیش بود همه در امتداد یکدیگر پیش می‌صف شدند و مالک بربخشیدند، آنان دارای حق و حقوق خوانده می‌خواندند، به آنان کرامت می‌می ،سرنوشت خویش

فشردند و جماعت بیشتری را در این اغوا، به دستان اغماشدگی پا می‌هر روز بر این مسخ رفت تا از انتخاب آنان انتخاب‌سپردند و این صف طویل خوش رقص، مستانه به پیش می‌می ،کند

اند بخورند وتا از قدرتمندان و ثروتمندان انتخاب کند تا از آن سفره که برایشان گسترده ،بیاشامند لیک اسراف نکنند

،تا به نظم آنان بازی کنند و سرآخر انتخاب شود آنکه به راه انتخاب بود

او صاحب و مالک و پادشاه بود، نه به تندی پیشترها که امروز جام شوکران به هزاری رنگ بردند آنان که محکومین کشیدند و از مرگ لذت می‌و طعم و بوی خوش مزین بود و آرام سرمی جهان نام داشتند

چه بسیار که فریاد داشتند که خلاف جریان دریا شنا کردند و چه بسیار که آرام جام شوکران بر دست، سرکشیدند و از حرکت آرامشان جماعت بیشتری مرد، آنان زنده بودند و اینان مرده

بار خوابیدند،بار مردند و یک‌کس دیگری جام را نوشید و کس دیگری آرام گرفت، یک ای در آمدند، فریادها را مسکوت‌بار به اغما رفتند و هر بار به چهره‌بار اغوا شدند و یک‌یک داشتند که جهان تجدد ما جای این پرخاش نخواهد داشت، این نظم نوین جهانی است، این آن ،تمامیت و انتها است و تخطی از آن سنگ حماقت در پیش خواهد داشت

چیز را ازآرام بگیر و آنچه از آزادی برایت تعریف شده را به جان بخر، لذت ببر که ما همه کمی پیشتر دانسته و به تو خواهیم داناند، تو باید بدانی و در این برهوت لب نگشایی که هر چه در جهان است بر این نظم نوپای جهان سر خواهد سایید

چه بسیار که فریاد داشتند، چه بسیار که این آزادی را غل و زنجیر خواندند و باز چوب ،تکفیر در برابر بود

،اندها عوض شده‌تغییر است، راه‌فکر همان فکر پیشترها است، اصل بی

دانی هیچ مخالفتی با ارزشِ قدرت در میان نیست؟می

چیز در حال نوای گرفته است، همه‌ترها است که اینبار رنگ تازه‌باز هم همان درد پیش های پیشتر را به رنگ تازه به جماعت بیشمار خوراند، باید جام‌شدن است، پس باید ارزش چنان مطبوعش کرد که مستانه‌شوکران را جلا داد، باید عطر مست کننده بر آن نشاند، باید آن چیز همان درد پیشترها است، هیچ رنگ‌سر بکشند که چوب دیروز نوازش امروز است، اما همه

نباخته و باز تکفیر و انگ و ننگ در میان است اما نه به سنگ که به تفسیر و تصویر تازه در هاذهن

اند، گهگاه از پیشترها هم پیشی خواهند گرفت، دیگر نه‌سلاطین در آسمان قدرت ایستاده خواهند، صحبت ازفقط مردمان سرای خویش، نه فقط آدمیان در حصار بیش که جهان را می خواهند همه را به زیر پرچمی واحد درنظم جهان است، صحبت از تسخیر جهانیان است، می چیز را به دست گرفته و بر دیگران‌اند، همه‌گران بر سر کارند، قدرت را ربوده‌آورند، سلطه خواهند تازید، هر که قدرت بیشتری در اختیارش است، خواهد توانست که مالک بر جهان باشد، ی‌همه را به تسخیر خود در آورد، استثمار کند، مالک و صاحب شود، غصب کند و چهره ،تری به خود گیردتازه

کردند وآمدند، غارت می‌ها یکسان و در برابر بود، می‌پیشترها اهداف در پیش رو بود، رنگ اند و جهان رادانستند اشغال شده‌دانستند که دشمن در برابر رو است، می‌بردند و همه می‌می ها را یک به یک تغییربلعند، لیک امروز دیگر آن روزگار پیشترها نیست، امروز نقاب‌می اند، دیوها را سرخاب‌کنند، دیگر لعاب تازه بر جان کشیده‌دهند، پوستین تازه به تن می‌می ،اندی دلبر بر آنان نشانده‌زنند و چهره‌می

توان درک کرد کدامین دیو و کدامین دلبر پیش روتوان بین آنان تفکیک کرد، نمی‌نمی ،بلعندبرند و می‌چیز را در خویش می‌است، همه

درند و بیچاره اسیر که در تجسمی ازآیند و همه را به اسارت می‌برای آزادی پیش می آزادی اسیر و در بند مانده است

اند و وامصیبتا که یک دیروز هزار امروزبرای حقوق و احقاق حقوق ابنای بشر به میان آمده ی ظلمت کننده شود ولی‌اند، آمدند تا ریشه‌است، یکی مرد و امروز هزاری به شکنجه در آمده دریغا که ظلم ریشه دواند و جای ظالم و مظلوم عوض شد، دنیای امروز آدمیان جهان تغییر تمام ،ها است‌صورتک

بازند و از نو معنی خواهند شد تا بدرند و در هیبت آرام جانی، چنگ و دندان‌همه چهره می ی پیش روبنشانند بر جان مست و مسخ شده

کنند، خود در این تکاپوی ظالم را تیز می‌اغوا شدگان طالب اغواگر نشسته آرام گاه قداره

،سازند تا او به قربانگاه بر آیدراه می

قربانی آرام در حالی که لبخند بر لب دارد به چشمان جلاد چشم دوخته و او را منجی درد و سر از تن جدا خواهدخویش خواهد خواند، منجی است یا جلاد هر چه هست آرام می ی واپسین و حتی پس از مرگ هم قربانی در تشخیص جلاد و ناجی عاجز است کرد، اما تا لحظه

های تازه بنا خواهد شد،گری و برای این بازی شوم و پر نیرنگ باز سازمان‌برای این سلطه اند تا این‌اند تا در تشخیص جلاد و ناجی بیشتر همگان را به شک اندازند، آمده‌اینان آمده ی آخر نجوای و لالای سر دهند،تر کنند و آرام برای قربانیان به لحظه‌جماعت را به مسخ نزدیک روند و تا سرآخر بر این راه تازه پیش نهاده پای‌خوانند و اینان مست به کام مرگ می‌آنان می خواهند کوفت و از داشتنش به خود خواهند بالید حتی همانان که به تیغ سپرده شدند

ای بدل خواهد شد،ی تازه‌چیز هر بار به چهره‌چیز چهره عوض کرده است، همه‌همه های آدمی است، هر بار بر گوش‌ها از میان برداشته شده است، این ماهیت جهان تازه‌تفاوت ،چیز نسبی و هیچ مطلق نیست‌خواهند خواند که همه

ها ندا خواهند داد که جهان در برابر ما متفاوت و کثیر است هر بار ندای‌هر روز به گوش انداز خواهد شد تا عمق را به فراموشی سپارند و هر بارها طنین‌پرداختن به سطح در گوش ،های گوناگون در برابر دیدگان به رقص در خواهد آمدهای تازه به شکل‌چهره

ای به پیش خواهد آمد بی آنکه کسی از هویت‌هر بار هر کس که بخواهد در هیبت تازه توان به هر صورتک بدل شد،واقع آن با خبر باشد، جهان مجاز روبرو جای تبدیل است، می چیز برای بدل شدن در پیش‌چیز در برابر دیدگان است همه‌چیز شد، همه‌توان هیچ نبود و همه‌می خواهی را به کذب واقع کنی‌خواهی بدل شوی و هر آنچه می‌رو است تا به هر آنچه می

در این دنیای وانفسای تازه هست آن سازمان که دافع از حقوق همگان باشد، اما او هم چهره ای روکند، گاه در برابر چیزی است و در باطن چیز دیگری است، هربار به شکل تازه‌بدل می ها اگر روزگاری یکرنگ شد، اگرای بزنند و فرای تمام این‌نمایان خواهد شد تا حرف تازه خواست تا داد مظلومان ستاند، چه در چنته خواهد داشت؟

چیز را به کام خودچه قدرت در برابرش است جز قدرت قدرتمندان تا دندان مسلح که همه خواهند خواست، پس هیچ راه در برابرش نیست جز ذکر مصیبت، جز دادن خبر و هشدار، گاه

بازیچه خواهد شد، گاه از او استفاده خواهند کرد و گاه خود با فراغ بال از استفاده شدن شادمان خواهد شد

اما آنجا که فریادش داد مظلومان است، جماعتی را به دنباله جمع خواهد کرد تا برایشان ذکر ها که در اشک گرفتن ومصیبت کند تا بیشتر آنان را به گریه وادارد و هر کدام این تشکل چیز از آن او و برای او استمحکوم کردن ید تولایی داشت سرآمد همگان است، همه

ی آدمیان خوش آمدم، خوش آمدم و هر بار بیشتر بر این دنیای آنان نزدیکبه بازی تازه شدم، نزدیک شدم تا بیشتر دریابم، در این حال و هوای دیگر برایم هیچ مهم نیست تا کسی مرا هایم کند، حال بیشتر از آنبر این کار واگذاشته باشد یا کسی انتظار گرفتن گزارشی از دیده ی بشری آگاه سازم، شاید بخواهم تا آنان را بهخواهم تا همگان را از این دنیای تازه ساختهمی خود بخوانم به خویشتنشان امید بخشم و برایشان از روزگاران آرمانی سخن برانم

یباز شنیدم آنکه آرمان دارد چگونه به سنگ و ننگ و انگ رانده خواهد شد، دنیای تازه ها است، جهانی است کهی اندیشیدنآدمیان دنیای دور از هر چه آرمان است، جهان تصفیه چهارچوبی در برابر خواهد ساخت تا بر آنچه در برابر رویت است بیندیشی و فراتر از آن را به ننگ و انگ از خویش برانی که آرمان یعنی دور شدن از واقع، یعنی رؤیا و خیال، یعنی دیوانگی و جنون

ها رقابت کنی، هر که ازاند و باید به پاسداشت این ارزشها تعریف شدهبر جهان اینان ارزش ای خویش را دور بینگارد متحجر است، دور از تجدد و در غارها است، هربارهاین تعاریف ذره که سخن از آرمان به میان بیاید، خواهند بود بیشمارانی که به چوب تکفیر این تحجر مانده در ها را دور کنند که بخوانند این راه موهوم است آنچه واقع است همین جهان پیش رو است ودل ام بیشتر دلم هوای آرمان و ایمان کردهبینم و بیشتر به دنیایشان نزدیک شدهحال که اینان را می ها است، آمده تا مفعول به جای در آنچه حریم واست، جهانشان مدفن هر چه فعل و خواستن حرمت است گام بردارند و از آن تخطی کردن چوب حماقت است انگ ندانستن و تحجر است ی عزلت را طلبیدو باید در خویش ماند و گوشه

های در برابر باشند، همه باید آن را بدانند واند و همه باید پاسدار ارزشها ساخته شدهارزش ها چیست؟برای پیشبرد همان تلاش کنند، اما این ارزش

ای دارد؟چه خواسته و نخواسته

های دیروز که رنگ و لعاب تازه بربیشترش وام گرفته از روزگاران پیشتر است، همان درس اند و ارزش بعدی همان جاندار ابزارساز است، همان دلیل بقا و بودن آدمی همان که‌خویش دیده تر کرد و این ارزش تا همه جای دنیای آنان رسوخ‌باید بر آن اجر نهاد و آن را بزرگ و بزرگ قدر به اسارت خویش در آورده که علم راچیز را به اسارت در آورده است، آن‌کرده و همه قدر به پیش رفته که علم خویش را در این وادی بیابد و برتری خود را درمجذوب خود کند، آن ،این راه متعالی ببیند

های سعادت در این ارزش بشری را پیموده است،ی دروازه‌رود و همه‌آید پیش می‌علم می قدر پیموده که جایگاه والای عالمان جایگاه قدوست دیربازان باشد، آمده تا هر آنچه قابل‌آن ،مصرف است را باز آفریند، آمده تا بیافریند و خلق کند

سازد که‌برایش ارزش، ساختن است و نه چه ساختن، آنجا که باید بمب ساخت می فهماند که باید در این وانفسا براند، بازار مصرف می‌بیشمارانی در آرزوی داشتن آن چشم بسته ،این اصل پا فشرد و ارزش، در برابر است

سازد تا سعادت پیدا کند تا کامروا و رستگار شودانسان ابزارساز می

پس علم گریبان دریده آمده تا با تمام قوا بسازد و بیافریند چه مهم این بین که فرجام آن بمب ساخته بشری مرگ هزاری است که در این آفرینش و ساختن بقا نهفته است، شاید به ها است، مهم‌ای بیافرینند و دیگر بودن و نبودن آنان از آن خود آن‌دیربازی توانستند انسان تازه خواهندداشتن و ساختن است، هر چه طالب داشت، هر چه خواستند و هر چه می

تازروند، مالکانه بر جهان فخر خواهند فروخت که یکه‌مهابا پیش می‌سازند و بی‌پس می جهان هستی همین نوع از حیوان پیشترها است که راز تکامل خویش را دریافته است، دانسته قدر خواهدچیز را خواهد ساخت، آن‌ی ساختن ابزارها است، پس همه‌است که بقای او به واسطه ،ی امور سرآمد جهان باشدساخت تا در همه

ها ساخته شدند، پیش رفتند و جهان را دریدند، سوختند و آتش زدند، هر بار انفجاربمب آمد که با ضربتی تمام جهان هستی را به نابودی‌ای در میان بود و به فرجام شاید آن پدید می‌تازه ی ساختنشان به ثروت و قدرت بیشتری چنگ انداختندبکشاند، هر بار ساختند و هر بار به واسطه ها ساخته و باز آفریده شدها و نداشته‌ها دوباره از میان همین داشته‌و ارزش

چیز ساختند، هر روز بر ساختنش پا فشاری بیشترتنها به ساخت همینان اکتفا نکردند همه
ها نبود، انگ حماقت و تکفیر تحجر در پیش بود وی نادان‌قدر ساختند که در مخیله‌کردند آن
،ماندگی که پیشرفت بر ساختن استوار بود بر بیشتر داشتن و بیشتر خواستن‌همه محکوم به عقب

،ام‌های حیوان را شنیده‌کشند، صدای ناله‌های بیشمار زوزه می‌در گوشم ناله

های کودکان به گوشم‌ام، صدای ناله‌برند و دردهایشان را کشیده‌در رنج، عمر به سر می
انداز است، باید شنید باید دردشنوم و باز فریادها در گوشم طنین‌سنگین و دردناك است، باز می
شنوم جماعتی را که از کمی‌برد که انسان آمده در این ارزش تازه والا و والاتر شود، اما می
های دیگر را به پیش خواندپیشتر، ارزش

از مهر گفت، از عشق گفت، فداکاری و ایثار ترسیم کرد، از هزاری گفت و هیچ نشنیدند تا
،چیز را از آن خود کنندبه پیش برند که دلیل بقا را دانسته و خواستند تا همه

چیز خواهند گذشت‌قدرت، باز هم این نفرین انسانی در میان است، باز برای کسبش از همه
چیز را به چنگ خواهند آورد و برای بقایش جهان را به آتش خواهند کشاند و این نفرین‌و همه
مکد و هیچ از این‌به جان آنان و در کنار آنان زاده و پرورش یافته است و هر روز از جهانشان می
بودن باقی نخواهد گذاشت

در پی این هزارتوی پر درد که هربار در میان جان کثیری سر بر آورده است، باید که
جماعت بیشمار را بیشتر از پیش اغوا کرد، باید آنان را آرام و مسکوت نشاند باید به آنان خوراند
خواهند باید این ارزش تازه را به آنان فهماند و از آنان سربازهایی بر آورد که پاسدارآن چه می
،جهانشان باشند

هاها دور شده از هر چه عالم واقع در جان آن‌فرای اینان، این جماعت پر درد مانده در ماشین
است، باید که به احساس مزین و معطوف شود، پس فرای هر چه در چنته دارند باز به دامان هنر
اند، باز از او طالب به میان آمدن و میانداری هستند، باید آن را هم به کالا بدل‌چنگ انداخته
،کرد

باید آن را هم فروخت و خرید، باید از آن هم ابزار ساخت و به جماعت بیشمار خوراند، باید
های کهن ریشه دوانده به عصر حال خرج‌ی انسانی و ارزش‌آن را هم برای کامیابی ارزش تازه
،کرد و فروخت

روند و از هیچ فرو گذار نخواهنددانند به پیش می‌چیز را می‌پس قدرتمندان و آنان که همه خواهند بدل کنند و آنچه‌ی داشتن این ارزش بشری هنر را به آنچه می‌بود تا باز به واسطه ،خواهند را از او طلب کنندمی

پرداخت،ای به میانداری می‌هر روز یکی از هنرها به میانه بود هر روز یکی برای بسط ایده آمد تا تنها سرگرم کند تا آنان را مست و اغوا کند تا آنان را از جهان واقع در برابرشان‌باری می ی بشری داشت،چیز جهانشان گره در این هنر تازه ساخته‌دور کند و جماعت بیشماری که همه آمدند وآمدند و چه شاد مسخ بر آن زنده بودند، می‌خواندند، می کنندگی را می‌این اغوا و مسخ رقصید ودریدند، او به صحن روزگار می‌برای دانستن سرشت و سرنوشت هنرمندی جامه می شد و خویش راگذرانند، او سردمدار می‌جماعتی به رقصش مسخ آرام سر به پایین جهان می ،کردندشدند و آنچه باید را می‌روی او، به مستی او مست می‌مست دیده بود و جماعت دنباله

اند را به‌ها بدل کردند و هنرمند آمد تا آنچه گفته‌گاه هنر را به ابزاری برای تحمیق ارزش لغزید و به‌گفت و چه آرام در خون و گوشت آنان می‌تهییج احساسات در برابر بفهماند، می چیزساخت که این هنرمندان همه‌گفت و آرام آنان را مست خویش می‌کرد، می‌جانشان لانه می ،هنر را دریافتند و دانستند چگونه احساس را تهییج و ذهن را تحمیق کنند

به ابزار بودن این هنر واقف شدند و آنچه باید را از دل آن برون جستند و چه سرآمدانِ به هر ،چه خواستند رسیدند

آمد و آنچه در برابرش خوانده بودند را به پیش‌ها و اشکال خاص در می‌هنر هر روز به رنگ داری بود که نه هماره به زور و زر و قدرت که گاه به باور وبرد، این حرکت، حرکت دنباله‌می رفت، او هم از دل همین جماعت هزارتوی آدمی‌ایمان و ارزش خوانده به دل هنرمند پیش می ورزید و هر روز به‌شد خویشتن به بسط آن مبادرت می‌بود و آنگاه که از این تهییج تحمیق می ،دانستندخواند و همه می‌خواند که بر آن ایمان داشت ایمان خوانده را می‌ای آن را می‌شکل تازه

ی دست بشر بود و آنان که‌ی جهان آدمیان هنر هم ابزار ساخته‌در این نگاه و ارزش تازه دانستند که چگونه باید از آن مدد بگیرند و جهان را به آنچه‌دانستند، می‌چیز را می‌همه چیزقدر در این حربه پیشی گرفتند تا صاحب و مالك بر همه‌خواهند بدل سازند، پس آن‌می چیز این جهان را به مدد خویش بردند و در بسط این هنر تازه به میان آمده برجهان شوند و همه آن کوشیدند

شد، گاه همه برای دیدن هنری در خانه آرام بودند وها گاه شلوغ و گاه خلوت می‌خیابان شدند،رقصیدند، گاه از ارزشی دور و گاه به ارزشی نزدیک می‌گاه در میان خیابان به شور می هاآوردند و چه بسیار از اینان دیدم و به دیده‌گاه چیزی را فراموش و گاه چیزی را به خاطر می ی آدمیان است‌گونه سخت برآشفتم که این روزگار تازه‌این.

باز در این سفر که در پیش روی من است در کنار آدمیان بودم و جهانشان را رصد کردم، تری از جهانشان برسد، اما حقا که‌هایم از آنان به گام تازه‌قدر به آنان نزدیک شدم که دانسته‌آن تر شد، باید به درون و بر جانشان لانه کرد، باید از دنیای درونشان‌باید بر آنان نزدیک و نزدیک زنند و بر چه‌با خبر شد، باید صدا و ندا و نجوای آنان را شنید که به چه ریسمان چنگ می ،اند، باید به گام بعدی بیشتری از سطح دور و به عمق چنگ زنم‌خوش کرده‌ای دل‌آینده

گدازی گریبان این آدمیان را دریده است، چگونه به طول این‌وای که چه مصیبت جان های تازه بر آمده از دنیای آدمیان هر بار و به طریقتی آنان را از عمق دور و به سطح مبتلاسال کردند و چه دردناک که آنان هر بار از واقعیات به مجاز در آمدند و در این سرخوشی به اغوای ،اغواگرشان مستانه خندیدند

اما من نباید به این مرداب گرد آیم باید از هر چه در برابر است دور و دورتر شوم باید هر چه پرده و حجاب در برابرمان است را بدرم، باید به روح و جان آنان رسوخ کنم و هر چه بر عمق ها نهفته است‌آنان نوشته است را باز بخوانم که رسیدن به هر تغییر در دل همین تلاش

حال که شب تاریک و سردی است دوست دارم به نزدیکی و در کنار یکی از همین آدمیان ،قرار گیرم

دوست دارم برای چند صباحی به کنارش آرام، جهانش را مرور کنم، او دختری است نوجوان که آرام بر تخت خود لمیده است، باز سطح نورانی را به آغوش کشیده و مدام او را کند، آرام روی ماهش را نوازش کرده است و هر از چند گاهی آرام به گوشش‌آرام لمس می ،خواندچیزی می

کنند و هر روز از او وهای مدید را طی می‌بیند که چگونه ساعت‌او هر روز مادر و پدر را می برد، گویی اوبیند و باز آرام به سطح نورانی چنگ می‌اند، همه را می‌دنیایش دورتر و دورتر شده چیز را دریابد،خواهد که همه‌ی دنیا در دل همین سطح نورانی است، از دل نور او می‌طالب همه داند تنها به اشارتی خواهد دانست و پاسخش در برابر دیدگانش خواهد بود، آنچه‌هر چه را نمی

،چیزدان‌اند و عمق پیشکش همان جماعت همه‌باید را به او دانسته

خواهد را در اختیار بگیرد، هرکنند تا او هر چه می‌داند که پدر و مادرش سخت کار می‌می هایش افزون کند،خواهد هر روز بر شمار داشته‌ای است و می‌بار و در هر ثانیه طالب چیز تازه ای راگویند و سر آخر با سطح نورانی در دست چیز تازه‌سازند، جماعتی می‌پس جماعتی می های آنان به جهان دور است، هیچ مهم‌چیز جز گفته‌دخترک خواهد خواست، برایش همه چیزدانان کسی برگزینندی هم کشانده تا از انتخاب همه‌نخواهد بود، اگر همه را یکرنگ به دنباله ها را بی سرانجام رها کردندبرایش بیهوده و بطالت است، اگر به ساختن ابزار دریدند و جان

ارزش باز بطالت جهان امروز است، اگر صاحبان و مالکان و قدرتمندان هر روز بیشتر و بیشتر ها و فرای آن دری این‌شدند و به فقر دیگران پربارتر شدند باز هم بیهوده و بطالت است که همه برابر او هیچ نخواهد بود؟

و یا او هیچ نخواهد دید؟

خواند که چه زیبا آواز خوانده‌حال هر بار سطح نورانی برای دختر آرام از سردمداری می ی دنیای دخترک‌است، چه دلبرانِ رقصیده است چه زیبا و با فروغ نشسته است و حال همه ی سطح نورانی است که چهره را هر بار به چشمان او با نوررسیدن به همان آمال و آرزو در سینه بیند و آرام در دل هزاری آرزوی بودن او را خواهد کرد وخویش متصاعد خواهد کرد، می ای قدرت تلنگر زدن بر جان او را نخواهد داشت که ایمان‌جهان و هر چه در آن است برای ثانیه های تازه برساختندها همه اگر به انگ و ننگ و سنگ رانده شدند، چهره‌پیشترها که آرمان جان و همه را به دل جماعت بیشمار زنده کردند اما به کام و به جان برای خویش که آرام بخوابد و .اند و آرزو کرده‌آنچه آرزو کند که آنان از پیشترها خواسته

# فصل سوم

،باید بسازمش، باید بتوانم با ساختنش جهان را به منزلگاهی تازه بدل کنم

این حق در اختیار من است، من توان ساختنش را خواهم داشت، مگر نه اینکه برای همین اند، مگر نه اینکه من‌ام، مگر نه اینکه این وظیفه را به دوش من نهاده‌کار پای بر جهان گذاشته تاز این رقابت باشم،ها از همه پیشی بگیرم و یکه‌جاندار ابزارساز هستم، پس باید در این ساختن ،باید مبدل به ابر جاندار سرای خود شوم

ها را دری این‌ام، لیک باید هر روز همه‌وای که از تکرار این واژگان بر سرم عاصی شده های خوشبختی و این‌ذهنم دوره کنم تا بتوانم موفق باشم، باز باید به تعداد کثیر کتاب بدیلش مدد برم، باید هرکارهای بی‌کارهای بزرگ رسیدن به آرزوها خود را برسانم و از راه‌راه زار یکه سوار باشم و بتازم، ساختن این دستگاه جدیدچه در برابرم است را ببلعم و در این شوره ها انجام دهد،معنای بسیار در خود خواهد داشت، خواهد توانست کار بسیاری را به جای انسان ها را به حرکت دری تولید چرخ‌خواهد توانست تا کار بیشتری تولید کند، باز در این چرخه وقت‌خواهد آورد و باز همگان را به تشویق وا خواهد داشت، از چندی پیش که در آن کارخانه های مدید انجام کاری به تکراری دل و دنیایم ساختن چنین ابزاری شد، ساعت‌صرف کردم همه داشت تا بیشتر فکر کنم تا بدانم که انسان جاندار ابزارساز است، کار او درمرا به این راه وا ساخت ابزارهای تازه خلاصه شده است، بیشتر از آنکه بخواهد از بازو و قدرت خویش مدد ای بسازد، آنگاه که برای ساعاتی طولانی‌ی تعقلش مدد گرفته و ابزار تازه‌بگیرد باید از قوه دار و در تکرار بودم، آنجا دانستم که زندگی برای انسانی است که‌مجبور به انجام کاری دنباله باراین بهانه از حیات این دلیل بقا را بهتر درک کرده باشد، گرنه باید به دامان این زندگی رقت ،سر کج کند و تابع آن باشد

ما انسانیم و در این انسان بودن باید که از هم پیشی بگیریم و سبقت ما از هم به ساختن میسر تر کارها راقدر بهتر و دقیق‌است، پس باید دستگاهی بسازم که به ازای من هزاری کار کند، آن پیش ببرد که هر صاحبِ کاری به داشتن آن مبادرت کند، این دستگاه تازه ساخته به دست من خواهد و نه از حقوق کم شکایت خواهد کرد،دیگر نه نیاز به خلأ خواهد داشت، نه خوراک می

ی خود خواهد بود، او هم به‌نه سندیکا به وجود خواهد آورد و نه در پی حقوق از دست رفته تواند هر کار را به سادگی پیش برد وهای بشری در خواهد آمد و می‌سیل بیشمار این ماشین ام هزار و میلیون به بازار خواهد آمد و من به‌آنگاه است که از یکتای آن که من پدید آورده ی من است، من هم‌ها به ثروت و شهرت و منزلت دست خواهم یافت، این وظیفه‌ی آن‌جای همه ام که چگونه این دوپای کم توان مالک به جهان شده‌ام، من هم دانسته‌راز بقای آدمی دریافته است و حال نوبت من است تا این تاج را برای چند صباحی هم که شده به سر بگذارم و از داشتنش لذت ببرم

ای خواهم جست وتوانم آن را به وجود آورم، با ساختنش عمر دوباره‌باید بسازم، من می های من در میان همین ساختن‌ها را به فراموشی خواهم سپرد، آری عمر دوباره‌ی ناکامی‌همه است، من مالک و صاحب خواهم شد و در این دریای بیکران انسانی خواهم توانست تا سری برون آورم و برای مدتی هر چند کوتاه و گذرا پادشاهی کنم، امروز هر که در این سیر دوار ها به منزلت و مقام رسیده است از کوچک تا بزرگ‌ادعای پادشاهی کرده است، از این ساختن خود را در این ورطه خواهند دید و من باید این ابر انسان ابزارساز شوم و گوی سبقت را از همه ،های در برابر، از آن من است‌بربایم، پس جهان ندیده

قدر خواستم تا سرآخر توانستم به دنیای اینان رخنه کنم، به جانشان حلول کنم و دنیایشان‌آن کردم باید جهانشان را درها رخنه می‌را بیش از پیش بشناسم، من باید به جهان درون این نوردیدم تا بیشتر آنان را بشناسم و این گام پایانی به دیدن دنیای آنان بود، نزدیک به جانشان‌می خواستم دست یافتم و زمان آن بود که به‌در دلشان در میان افکار و باورشان و حال به آنچه می کردم و کلام و فکر و باورشان را به زبان‌درون هر کدام از اینان که در برابرم بود حلول می زدم تا بیشتر جهانشان را دریابم‌خویش پیوند می

چیز از آن دیروز است و بازباز هم همان روزهای تکراری و باز هم همان آسمان آبی، همه گونه روزگار سپری کرد، من هم از ابنای‌من محکوم به این بودن و ماندن تا چه زمان باید این ،همین موجود دوپای ناطق هستم

ام؟آیا من هم از میان آنان غربال شده

من هم جاندار ابزارساز هستم؟

ام، اینان راز بقا راتر از اینان به دنیا آمده‌اما در من که هنر اینان نیست من کهتر و کوچک

هایشان هزاری از من و این‌ای بیافرینند و با ساخته‌اند هر روز ابزار تازه‌اند و توانسته‌دانسته ،جماعت کهتر از خود را از میدان به در کنند

تر ازارزش‌ها جانداران ابزارساز هستند و من یکی از دنیای اینان، لیک کمتر و بی‌آری این ام با اینان به رقابت پردازم وآنان، چرا که در این راز بقا نتوانسته خویش را تثبیت کنم، نتوانسته گونه من و هزاری از من محکوم به شکست و نابودی‌گوی سبقت را از جهانشان بربایم و این خواهیم بود، این جاندار تازه هر روز جهان و ابنای خود را غربال خواهد کرد و هر روز هزاری تر است به دنیایشان باقی‌بیشتر از ما را به کام نابودی خواهد فرستاد تا آن کس که از همه لایق اندبمانند و جهان را جماعتی مالك شوند که بهترین ابزارسازان

ایم اما به مثال دیگرآری به جهان آنان دیگر جایی برای ما نیست، ما از دل همینان بوده اند پاسخی بر آن گویند محکوم به مرگ وجانداران که راز بقا را دانسته یا ندانسته نتوانسته ،اند و ما نیز حال و در دنیایشان محکوم به نابودی و فلاکت خواهیم بودنابودی شده

،چه ارزش در برابر این جاندار تازه پای بر جهان گذاشته که ما گرسنه و اسیریم

چه ارزش در برابر جان اینان که من و فرزندان و همسرم خانه و سامان نداشته و هر شب ،ایم‌ای بیغوله کرده‌گوشه

جهان اینان جای ما را نخواهد داشت و در این رقابت هر که توان مقابله را نداشت محکوم به ،مرگ و فلاکت است

های‌ها پر شد از ماشین‌ی آنان بود، اگر کارخانه‌اش از عرضه‌اگر کارهای ما را ربودند، همه های دیروز را گرفت، چه خیال؟تازه که همه، جای انسان

ها جان سپارندچیز جهانشان بهتر شد و در میان آن چه ملال که چندی هم در میان جوی‌همه ها به‌اند تا بهترین انسان‌ها را کرده‌ی ابنای بشر است، این‌ها برای تصفیه‌مدد بمیرند، این‌و بی ،تر از دیروز به میان آورندجهان باقی بمانند و جهانی پیشرفته

،دیگر هیچ ارزش جز اینان و دنیایشان بر جهان نیست

،ام پر درد است از دیدن گرسنگی فرزندانم‌چه درد که سینه

چیز ازچه ملال که هیچ جای کار برای این نادانان کم خرد و در جای ماندگان نیست، همه

،اندای خواهد بود که در این ساختن پیشی گرفته و یا به ضرب آنان خوش رقصیده‌آنِ، آن دسته

ام، اما باز باید دوره کرد و دانست که ضرب ایناناما دریغا من که راضی به رقصیدن هم بوده میل، به میل‌خواهد که نه بی‌همیشه و همواره نیست برای همه و در اختیار همه نیست، آنانی را می ها جهان را در نوردند و به کام آنان خویشتن راها و سال‌برای شنیدن صدای ضربشان روزها، ماه ،فرو گزینند

ام امشب نالان است، امشب بی‌ی دنیای بر درک و پوچی و نیستی که طفل از جان آمده‌همه سرپناه و گرسنه است، چه بر جهانم خواهد بود آنجا که او را به غم ببینم، آنجا که او را به درد ی عمر به ساختن برببینم، ای کاش مدید سالیانی در پی ضربشان برآمده بودم، ای کاش همه کردم و ای کاش‌آمدم و از آن شانه خالی نمی‌می

ها مانده و حال هیچ به دنیای واقعم نیست، همه در مجاز استبه دل هزاری از این ای کاش هاهیچ از واقع دنیایمان به جای نمانده و باز باید در خود ماند و گریست، باز این دریای کاش توانستم تاکردم، کاش می‌جهانم را احاطه کرده است و کاش توان آن بود که همه را پرپر می ی دنیایم رادوباره از جای برخیزم و دوباره از نو سرآغاز شوم، اما دریغ و افسوس که همه ای‌ماندش ذره‌ی جهانم را خورده و از پس‌اند، این جماعت هزار رنگ هزار روی، همه‌بلعیده ،اندمهمانم کرده

دغدغه آن‌ای منزل کنم تا ببینم چه آرام و بی‌های پر طمطراق برای ذره‌باز باید به پشت شیشه ام، این ابزار ساخته به دست بشر چه آرام‌گاه قادر به انجام آن نبوده‌کند که من هیچ‌کاری را می دهد و دم بر نیاورده است، نه به یاد چشمان کودکش است، نه‌کارها را بی نقص انجام می ،های همسرش در گوشش طنین انداخته، هیچ به دل نیست و آرام و دقیق کارخواهد کردناله

ام و درخسته نیست و حال من به دستانش به عضلاتش به افکارش به دنیایش چشم دوخته اقل او باشم تا حداقل همچون او زنده باشم، اما من از این ابنای‌ام تا لاها خواسته‌این چشم دوختن بزرگ جاندارها زاده شده و حال محکوم واماندنم، باز باید شبی را به سرما صبح کرد و به زیر برف و بوران زنده ماند که اینان راز بقایشان در ابزار ساختن بود و شاید بقای ما در ماندن و ایستادگی

ای ازی تازه‌هر بار که به جان کسی حلول کردم، هر بار که جهانش را در نوردیدم باز شمه جهان آدمیان در برابرم نقش بست، باز بر آنچه از پیشترها دانسته بودم افزون شد و باز خواستم

ی جهانشان رابیشتر ببینم، من آمده بودم تا جهان آنان را زیر و زبر کنم، من آمده بودم تا همه ی جهانشان را درک خواهم کرد پس‌تر همه‌بشناسم و حال با این نیروی بر جانم بهتر و ملموس بار سیمایی که با شکوه و عیان همچون مالکان‌ای تازه بدل شدم این‌باز پیش رفتم و باز به چهره داشت گام برمی

،ای استخدام کنم‌باید برای به سامان رساندن این کارها باز هم کارگران تازه

فهمند و ادعایشان گوش هفت آسمان را پراما وا مصیبتا از این مردمان بی وجود که هیچ نمی کرده است، وای به جانشان که هیچ برای انجام ندارند و در عوض دریایی از مدعا به چنگال ،اندگرفته

شد،اند برای ما هم آبی گرم می‌های کشور ساخته‌های بیشمار که نابغه‌ای کاش از این ماشین آمد تا از شر این موجودات لاجان خلاصی یابم، باز هزاری‌ای پدید می‌های تازه‌کاش دستگاه نمک است،مشکل و معضل خواهند داشت، باز برایم شکوائیه خواهند کرد که چرا غذایمان کم کنید، بازیابد، چرا به من کمکی نمی‌دهید، چرا حقوق افزایش نمی‌ی راه ما را نمی‌چرا کرایه ،خواهند که برای مدتی کار را لنگ بگذارندخواهند باز جیره و مواجب می‌مرخصی می

اند، اگر کاری انجام‌ها که قوانین کار را نگاشتند، هیچ به فکر آزادی ما نبوده‌ای نفرین به آن ،نشود من از کجا پول خواهم آورد که شکم این درماندگان را پر کنم

نگارند، ای کاش هر چه زودتر از شر این نابخردان‌های سیر قانون می‌آری اینان با شکم خلاصی یابم، باز هم نیاز به تولید است، باید تولید کرد و باید بازاری برای فروشش فراهم کرد، چیز را مالک شد، باید باز هم کارگر جذب‌قدر تولید کرد و ساخت و فروخت که همه‌باید آن ،کرد باید هر روز در پیشبردن دنیایم همت کنم

های بیشتری پدیددر این چند ساله گذشته اینجا را چند برابر کردم، اما حال نیاز است تا شعبه آورم، باید آن را در سطح کشور و نه در سطح جهان پیش ببرم آنجا است که خواهم توانست با ،خیالی راحت و به دور از هیاهو چند صباحی آرام گیرم

باز فرزندان و همسرم از من طلب خواهند کرد، باز چیزهای تازه خواهند خواست، هر روز ی برتری است باید همه را برایشان فراهم کنم، باید هر آنچه‌ای نقل مجالس است، نشانه‌چیز تازه هایشان را در اختیارشان بگذارم وبه فکر دارند در اختیارشان باشد باید بیشتر و فراتر از خواسته

ترهای آنان هم نیاز است تا چرخه این ساختن تندتر و روان‌برای فراهم کردن تمام خواسته ،بگردد

ای دریغ و صد افسوس از این اقبال کوتاه و بخت سیاه من، اگر برای این ساختمانگاه ما هم های هنگفت بی این نابخردان لاجان نبودم وها ساخته بودند من مجبور به پرداخت این پول‌ماشین توانستم با سرعت بیشتری تولید کنم و سرآخر این‌انداز کنم، می‌توانستم پول بیشتری پس‌می خواهند وعمارت را چند پاره کنم، ای ننگ بر این بخت سیاه من، این لاجانان هم پول می ،ای خواهند بودهزاری خواسته خواهند داشت و هر روز در طلب چیز تازه

این نابخردان چرخ حرکت این ماشین پیشرفت مرا کند و آرام خواهند کرد، باید بر این چیز را از وجودش اشباع ساخت، بایدقدر آن را زیاد کرد که همه‌ی تولید افزود باید آن‌چرخه قدرقدر پس داد که همه را در داشتنش سیراب کرد، باید تشنه گذاشت و باز برون داد باید آن‌آن با این جماعت بازی کرد تا سرآخر پیروز شد و این است تفاوت دنیای این نابخردان با آنکه تواند و حال باید به قضاوت نشست که آیات حق با این لاجانان است که ادعای‌داند و می‌می اند و در آن از همه پیشی‌کنند و یا حق در اختیار آنانی است که راز بقا را دریافته‌برابری می اندگرفته

دار همسرم به گوشم زنگ خواهد زد، باز از من خواهد خواست تا برایش‌باز صدای دنباله ای بخرم، آری باید برای او آن لباس حریر و آن شال ابریشم را تهیه کنم او با دیدن‌جواهر تازه آنان به وجد خواهد آمد و شاید اگر بتوانم امشب از آن نان جو هم بخرم و شب خوشی را پیش ،ببریم

کنم آن راها گفته است، فکر می‌چند روزی است که مدام دخترم در تمنای آن نان جو قصه هایش دیده بود، امشب باید آن را هر جور که شده بخرم، برای‌در دستان یکی از هم کلاسی اش‌ی خاص دوست داشت تا تهیه‌رسیدن به آن مغازه چند کیلومتری راه است، او از آن مغازه ،کنم، آری باید خود را به آن مغازه برسانم

ها از آن نان دارند، اما او طالب آن نان به خصوص است، برای رسیدن‌درست است که خیلی به آن مغازه باید دو اتوبوس عوض کنم و آن نان خاصه را باید به مبلغ چند برگه از جان انسان ،دریابم

ی راه تا آنجا بس است؟ام برای داشتن آن نان و کرایه‌اما آیا دارایی

آمد خریدن آن نان جو؟باز باید دوباره دوره کنم، چقدر از آب در می

اش بیزارم، باشد کار را به اتمام خواهم رساند، حال چند ثانیه‌آه که چقدر از صدای زننده خوارگان به خیال خود با دادن چند تکه ازخواهم که فکر کنم، وای که این جماعت مفت‌می ،ی دنیای ما را مالک خواهند شدجان آدمی همه

،حتی فکر کردن

دهند و شاید همین‌اما خب راست هم همین است، آنان چند تکه از جان آدمی را هدیه می ،ها، آنان را مالک بر جان ما کرده است‌تکه

ها را از هم خواهنداند و باید که بتازند، آنان در این صاحب شدن گوی‌آنان مالک شده های جان انسان در اختیار هر که باشد همو مالک و صاحب است و حال که این‌ربود، این تکه کند هیچ در برابر نیست جزباره مالک است، پس آنگاه که امر می‌خوار، شکم‌مردک مفت ،درماندگی ما

خواند و ما باید به رقص در آییم تا اگر شده تکه نان جویی به پیش منزل بریم واو می رقصیم اگر نرقصیم جهانشان‌زنند و ما می‌آرزوی کوچک کودکان را اجابت کنیم، آنان می قدر دریده است که جهانمان را ببلعد و از آن هیچ باقی نگذارد حتی همان نان جو و یا فراتر ازآن آن آرزو داشتن آن نان جو

،کندحال که آرزو در جان فرزندم نمرده است، حال که او آرزو می

من هر چه در توان دارم را به خرج خواهم داد تا برای او به دست آورم، پس باید برقصم و ی آرزوها و دنیای خودترها بگذرانم، باید از همه‌آرام گیرم، باید هر روز را مثال یک روز پیش دست بکشم، باید برده شوم تا شاید فرزندم در دیر صباحی آزاد بود، باید رد تازیانه را به جان ام تا شاید در دیر صباحی به قدرت همان نان جودار شوم و همه بدانند که برده‌بخرم باید داغ ی تنم دیگر برده به مثال من زنده نبوددخترم پاره

ها است باید در آن به یاد خویشتن بود باید خویشتن و خانواده را دریافت واین دنیای انسان دانم که دخترم باید ابزارساز قهاری‌ام، می‌حال که من آنان را و بیشتر از آنان جهان را دریافته چیز را در اختیار خویش بگیرد تا به جهان در پیش‌شود، باید به بازی بقای اینان در آید باید همه رو مالک و صاحب شود

باید او ابر انسانی ابزارساز شود تا دیگر این خفت را به جان نخرد

انداز است، باز عامرانه به صدا آمده وخوار به گوشم طنین‌دار مردک مفت‌باز صدای کش کند هر روز و تکرار گذشته را و برای من هیچ راه به پیش‌طالب رقصیدن من است، باز دوره می ،نمانده جز خاضعانه به رقص آمدن

این راه در برابر دیدگان من است، باید برایش آرام به رقص در آیم تا او به آنچه در ،ها به دل پرورانده است دست یابیددوردست

گونه به دریای آرزوهای‌یکتای این عمارت را به ده بدل کند و جامه را از ده به هزار و همین خویش غرق بماند و لذت جوید و من باز همان تکه نان جو در برابرم است که باید دوباره به دل ای خرج کنم و خود راهای جان آدمی چند تکه‌هزاری آن را دوره کنم که اگر امشب از تکه بدان جا برسانم آیا خواهم توانست تا آخر این ماه دوباره کل خانواده را بی گرسنگی و بی روی شرمسار به پایان راه برسانم، آری خواهم توانست باید که بتوانم باید آنچه را به دل کوچک خود پرورانده است به او و در برابرش نقش بندم، اما ای کاش به میان آن تکه از نان جو هزاری درس ی جهان‌خورد همه‌نهفته بود، ای کاش هزاری سحر و جادو مانده بود که اگر او از آن اکسیر می دانست که جهان امروز آدمیان و راز بقایش در چه نهفته است، ای کاش‌یافت، می‌اینان را در می داد تا در این رقابت همه را به کناری زند و به فردایی در دوردست به‌چنان توانی می‌به او آن اندخوارگان نشسته‌جایی بنشیند که این مفت

آری دوست خواهم داشت که تخت اینان به چنگال جماعتی از همدردان خویش در آید سان بوده و هر بار در این چرخ دوارها است، نه از دیرباز هم همین‌این جهان امروزی انسان ایم و به اشکال تازه در آمدیم، اما به بنیان هیچ تفاوت به دنیایمان نماند که‌ها عوض کرده‌رنگ دار را عوض کنیم، وگرنه‌از همان دیرباز هم طالب قدرت بودیم و تنها خواستیم جایگاه قدرت ی‌خواره‌ی قدرت و برکندن آن از زمین و زمان که امروز اگر مفت‌ما را چه به کار ریشه ای بر آن تخت قدرت تکیه زده است، فردا دختر من هم خواهد توانست آن جایگاه رابارە‌شکم ،های است‌قبضه کند که اصل ماندن و بقای ما در همین بودن و خواستن

ام، حال دیگر از جهان‌چیز دنیایشان را شنیده‌ام و هربار همه‌دل به گوش دادن اینان سپرده دانم و شاید به چند صباحی بیشتر و در برابرام، حال دیگر هیچ از جهان خود نمی‌خود هم غریبه دیگر هیچ از دنیای خودم باقی نماند و به شکل همینان در آمدم، اما هر چه که در پیش رو باشد ،ای هم دور کندهیچ توان نخواهد داشت که مرا از دیدن و لمس جهان اینان برای چند ثانیه

من باید به جهان اینان بیشتر از قبل هم که شده نزدیک شوم و باز باید به سیمای بیشتری از ،ای در برابر من استاینان رخنه کنم تا حقیقت جهانشان را دریابم و باز سیمای تازه

ها خواهدرود، به دل و در اعماق فکرش هزاری ناگفتهاو که مشکوک و مرموز راه می ،داشت که همه را برای من به اعماق ذهن سپرده است تا یکجا جهان او را بشناسم

هر کدامین این آدمیان خواهند توانست که این نظم ساخته را به تباهی و جنون برسانند، اینان یهمه توانایی این کار را خواهند داشت، پس باید بیشتر و بیشتر به آنان نزدیک شد، باید همه ترینقدر به آنان نزدیک بود که اگر کوچکاینان را در نظر و از زیر نظر گذراند، باید آن اشتباهی کردند قبل از حاد شدن قضایا آن را چاره کرد، این نظام مقدس بدین سادگی ها را به خویشتن یدک کشیده است، پس نباید درفشانی انسانسربرنیاورده و هزاری سال جان برابر این شوکت و جلال مسکوت ماند و حال که این وظیفه به دوش من است باید که جهان را اشدرنوردم باید هر زشتی در برابر را به پیش و روی گیرم تا کسی از جایگاه داشته یا نداشته برای تخطی و از میان برداشتن این نظم مدد نگیرد

ها ازای در جهان امروز از این وظیفه خطیرتر، شاید آدمیان به طول تمام این سالچه وظیفه بودن من، از دیدن من، جانشان پر نفرت شده است، شاید از شنیدن من و کارهایم دیوانه شده اند، آنانباشند، اما آنان به دل و در اعماق جانشان و فراتر از آن در حقانیت جهان به من مدیون ی هرام تا ریشهدر برابر من خرد و حقیرند که من دافع از جهان و نظم در آن هستم، من آمده ی بشری به ذلت فروهای پر قدرت، این نظم نوساختهخرابکاری را برکنم و نگذارم این ستون افتد

اند و در برابر من باید که سر تعظیم از خشوع وپس آنان دانسته و ندانسته به وجود من مدیون ،خضوع را پایین بیاورند

حقا هزاری از اینان به هزاری ابنا در حال خرابکاری خواهند بود، هر کس در لباس و ای برون آورد و مخل اینخواهد تا نظم تازهخواهد که این نظم را برهم زند، میای میچهره ی انسانی باشد، باید آنان را دریافت باید آنان را از این جهان دور کرد که اینان مخلآسایش تازه توان آنان را عذاب کرد،روزگار ما هستند، اما جهان به مثال کمی پیشترها نیست، دیگر نمی یها به کار اجباری مشغول داشت، اعدام کرد و گردنشان را زد که نظم تازهشکنجه داد، ساعت ها زشتی است، نباید همه را مطلعها است، این در بوق و کرنا کردنما عبور از تمام این زشتی ،ساخت، نباید به همه گفت که باید تنها پاسبان نظم تازه بود

،باید از میان برداشت اما در خفا، آنجا که نه کسی بداند و نه بتواند که بداند

چشم، پیشترها گرفتند و به گردن زدند جماعتی را خاموش داشتند این نظم تازه‌اگر زهره راقدر نمایش و ساز و آواز در میان است که همه‌ها نخواهد بود، حال آن‌محتاج چنین نمایش بتوان اغوا کرد، حال ابزار اغوا را هم جاندار ابزارساز ساخته است و دیگر چه نیاز به این واردستاویزهای پر دهشت و دیوانه

،حال شناخت ارزش است، باید از دل این هزاری آدمیان آنان را دریافت

خواهیم را بشنویم، بشناسیم و باز به راهروی هزارتوی شناخت پرسه زنیم واز آنان، آنچه می ها برسیم و آنان را دریابیم و آنگاه که آنان را دریافتیم زمان‌ها و میوه‌ها شکوفه‌سرآخر به ریشه ی بزرگ جهان برای روییدن بهتر نیاز به هرس خواهدکندن است، زمان هرس است، این باغچه ها را از میدان به در کرد تاداشت، بیاید هرزبارگان را دریافت و از ریشه خشکاند، باید این هرزه ،مان‌های انقلاب تازه‌دوباره و از نو جان بگیرد شکوفه

شناسیم، آرام به پیشوازشان‌اما امروز روزگاران پیشتر نیست، امروز در خفا و مسکوت می ایم، از آنان هیچ به میان نخواهد آمد، شایدرویم و آرام آنان را از جهان و بودن ساقط کرده‌می های هرز را بچینیم، شاید نیازگاهی به ابزاری آنان را بزرگ کنیم و در بزرگی و شکوه این علف ای بود تا باز از آنان مدد بجوییم و هر چه راه و طریقت در پیش باشد را دربه بازی تازه خواهیم به نظم این جهان دست یابیم‌نوردیم و از هیچ، ملالی نیست که باید به آنچه می‌می

ای که در برابر است محکوم به نیستی و فنا است این نظم مقدس است برای این‌هر هرزباره ای‌اند و برای ماندنش ما باید جانبازی کنیم، برای رسیدن به دروازه‌نظم هزاری جانبازی کرده ها، برای دور شدن از این نظم جهانی باید جانبازی کرد و از هیچ‌تازه، بیرون از تمام این زشتی هراس نداشت باید همه جای جهان را در نوردید و به همه هشدار داد باید گفت و هزاری به ،اند با دنیای بی جان و رنجور ماها خواند که چه کرده‌آن

های آن را به‌وای که چه بلایای بیشمار به جان این جهان آوردند، وای که چگونه تمام جان هایشان رقص شادی کردند، وای که از جان‌خودخواهی و خودکامی در خود کشتند و به لاشه زاری بدل کردند، همه کارمادر و پدر بزرگمان از طبیعت هیچ باقی نگذاشتند و آن را به لجن ی افکار پوسیده و پوچ که هر بارکردند و جهان را به کام خود فرو بردند، ای ننگ بر این ریشه به لباس تازه دوباره نشخوار همان دردهای پیشتر بود

اند، همه را به انقراض و نابودی به‌وا مصیبتا که هیچ از جان و جاندار بودن باقی نگذاشتن ی‌تر این خلیفگان دورترها همه‌های پیش‌تباهی و فنا سپردند که خویشتن مالك شوند، این اشرف های پیش را دوره کردند تا دوباره در لباسی تازه به مدد از ابزار نوین، دریای در برابر راارزش ،غنیمت بینند و شنا کنند

شنا کنند و همه را به اعماق دریا و دل اقیانوس غرق کنند، مالك همه شوند و هر جان را از ،میان بدرند

دادچیز بوی گذشته را می‌سرا مانده بود، باز همه‌وای که بتاز ارباب پیش بود برده در ماتم ی گذشتگان است و باید که در برابر این‌های پوسیده‌این نظم تازه ساخته از دل همان قبرستان ی خون درگداز ایستاد و برابری کرد، باید ایستاد و جنگید باید تا آخرین قطره‌زشتی جان ،برابرش ماند

اند، حال که به‌های گوناگون در نزدیکی خویش آورده‌حال که هزاری پاسبان در لباس اند، حال که بری جهان ما را قبضه کرده‌اند، حال که همه‌هزاری ابزار ما را در خویش نگاه داشته ،اند، نباید در خود ماند و در برابر آنان نایستاد و تسلیم شدی دنیایمان سایه انداخته‌همه

مان دست نخوردنی خواهد بود، اوکنند، جانمان یگانه منجی‌ی آنچه کردند و می‌با همه پرورد و بدور از هر زشتی بازکند، می‌هایمان لانه می‌همتا در دل‌ی زمان است، آزادی بی‌باکره یابیم، آخر آزادی با ما زاده شده است و به جانمان زیسته به طول‌زند و باز او را در می‌فریاد می ،ایام با ما مانده است

ام، هزاری برایم، آوازهاحال من در اتاقی که همه جایش سپید رنگ است در آمده اند، شایداند، شاید صدای درد و شلاق را پخش کرده‌ترها شلاق نزده‌اند، نه چون پیش‌خوانده ،انداند حتی بیشتر از پیشترها اما کبود نکرده‌اند لیکن آنجا که دیده نشود، شاید درد داده‌سوزانده

ی جانم را در نوردید اما با انبراند که دردش همه‌شاید سوزن به نوک انگشتانم برده اند، آخر دستان بی ناخن را دیگران خواهند دیدهایم را نکنده‌ناخن

اند سبب خاموشی فریاد به دل نشد و هیچ توان خاموش کردن آن راهر چه کرده و نکرده ها زنده و بیدارنخواهد داشت که این یگانه منجی به طول هزاری سال به قلب یکایک انسان اند را فروخواهد که هر چه به زشتی ساخته‌خواهد که برخیزند باز می‌زند و باز می‌است، فریاد می

ریزد و باز یگانه منجی در حال خواندن نجوا به دل هزاری عاشق آرام مانده است تا روز پرواز این جماعت بیشمار را به نظاره بنشیند

ی کنند همه‌آوریم آنجا که شکنجه می کنیم بال در می‌خواند و ما به ندای آن پرواز می‌او می آییم‌کنند باز به جهان می‌ایم، آنجا که از جهان دورمان می‌دردها را برای داشتنش از یاد برده اند تا بکشند و بدرند و ازها آمده‌ایم، آن‌شویم و باز به میدان آمده‌کشند باز زنده می‌آنجا که می ایم که بجنگیم و به میدان بمانیم،ایم که بایستیم و مقاومت کنیم، آمده‌میان بردارند و ما آمده ایم تا آرمان‌ایم تا هر نابسامانی را از میان برداریم و جهان در رؤیای را زنده کنیم، آمده‌آمده ها در این جهان کژی و زشتی دوباره آرمان بسازیم، به‌بسازیم، در این جهان مرده به آرمان ،ها کنیم‌آرمان زنده شویم و برای آرمان و هدف و آرزوهایمان بجنگیم و جهان را بدل به ایده

اند بحث را زمینی‌اند باز گفته‌خوانند، مدام به گوش همگان از یأس و نا امیدی خوانده‌باز می گویند و دوباره‌کن از زمین بگو خیال و آرزو را بکش و از جهان و نظم واقعش بگو، آنان می ایم تا باز آرام به گوش همگان‌ها برای یأس به دل آدمیان زنده خواهند کرد لیکن ما زنده‌ناله ایم تا به حس رهاییِ جانشان تلنگر بزنیم،بیدار کنیم آن احساس والای درونمان را، آمده تر کنیم که جهان در دل آرمان‌ایم تا آنان را به این معرفت بر جانشان نزدیک و نزدیک‌آمده پیش روی ما است

قدر به دل و جان سخن‌کرد، آن‌وای که تا چه حد یکپارچه و بی دریغ و مدام تکرار می داشت که هزاری ساعت نیاز به ماندن جانش بود، به بودن در دنیایش بود لیک او را آرام چیدند او را آرام بردند به دریا انداختند، شاید غرقش کردند، شاید به سوزنی آرام، آرامش کردند، ،آمدای جانکاه به فنا رساندنش هر چه کردند دیگر او نبود و صدایش نمی‌شاید به مایه

یکتا نبود و جهانی به مثالش آرام چیده شد و کسی ندانست که چه سرانجامی داشته است تراوید‌گلی که به عطرش جهان را می

وای که داشتن این حق من است، من باید آن را تصاحب کنم، باید آن را به دست گیرم، ،هایم، داشته باشم‌باید آن را در کنار هزاری از دیگر داشته

باید مالک آن هم باشم و باید صاحب بر آن بر جهان فخر بفروشم، چه چیز فراتر از داشتن تر از بودن آن‌آن، چه چیز با اهمیت

کردم وها بود، به جان بسیاری از آنان لانه می‌این دیگر نه صدای یک تن که هزاری از انسان
،شنیدنم آن نقل تکراری رااى باز می‌هر بار در سیمای تازه

بار ... هر چه‌بار کودک و یک‌بار زن بود و باری مرد، یک‌بار جوان بود و باری پیر، یک‌یک های‌که بود تفاوت چندان به دنیایش نبود و با حرص و ولع به پشت یکی از آن ویترین ی دنیایش کسب یکی از آن ابزارها و کالاها بود، گاه پشت ویترین‌پرطمطراق ایستاده همه نماها، گاه آنجا که در برابر جعبه جادو مات مانده بودند، مدام همین‌بودند، گاه با نگاه به آگهی کردند و گاه در آغوش سطح نورانی مدام با ضجه و لابه همان داستان‌جملات را به دل تکرار می کردند، نه به جنسشان بسته بود و نه به سالشان، نه به جایگاهشان و نه به‌کمی پیشتر را دوره می کردندپیشگاه و برابرشان همه مدام تکرار می

،آن حق من است

ترباید آن را به دست آورم و مدام خویش را به حق تازه در برابر نزدیک و نزدیک بردند وتر برایشان هموار شده بود خود را به پیش می‌کردند، در طول مسیری که از کمی پیش‌می افتادند، گاه لازم بود تا خویشتن را به‌در آرزوی رسیدن به آخر این مسیر پر پیچ و خم به راه می ،کردندکشاندند، گاه لازم بود تا طلب مدد از دیگری کنند که می‌ذلت و خاری بکشانند که می

،کردندگاه نیاز بود تا کار کنند که با دل و جان می

،کردندانداختند و می‌گاه حتی نیاز به دزدیدن بود که باز سر به پایین می

راه رسیدن مهم نبود که این مسیر از کمی پیشتر هموار شده تا اینان در آن گام بگذارند و به گرفتند تا بیشتر دررفتند و در این مسیر در برابر از یکدیگر پیشی می‌پیش روند، آنان راه می ،اختیار داشته باشند و آنچه حق به آنان نمایان شده است را در آغوش بگیرند

ای که‌ای که کسی ندیده بود، گاه چیز کهنه‌ای بود، گاه ابزار تازه‌گاه سطح نورانی تازه سالیان آرزویش داشتند، اما رسیدن به آن، هر چه که بود

،رسیدن به آرزوها بود

آرزوهای تازه ساخته شده، آنچه از کمی پیشترها گفته بودند که مبدل به آرزو شود، بدیل، حقی‌ها به آن فکر کرده بودند تا این آرزوی تازه را بنا کنند، بنا شد به آرزویی بی‌ساعت

ای همیشگیدر برابر و خواسته

رفتند تا آرزوی در برابر بهرفتند، میاینان حال که در این راه پر پیچ و خم درگیر به پیش می ای گریبانشان را بگیرد و اینآنچه احساس خوانده بود دست یابند و باز کمی دورتر خواستن تازه ی خوبی بود که بیشتر آنان را به این سیر دوار عادتمند و اسیر سازد و از آنان آنچهی محرکهقوه بدل کند که در سر و به ذهن آن والانشینان است

ها، فکر و حرف مشترک هزاری از آدمیان که به جانشان حلول کردمنه تنها این خواستن نبود که باز بیشماران دیگری در آرزوی ساختن در آرزو بیشتر فروختن و بازار کسب کردن از خواستند باز بسازند، بازگرفتند این فکر اصلی و ورد زبانشان بود، مدام مییکدیگر سبقت می چیز به تکرار کمی پیشترها به جریان دربفروشند باز در آرزوهای خویش غوطه بخورند باز همه ،آید

سوختند و هر چه به دوششان محول بود راآدمیان بیشماری که در آرزوی داشتن می ساختند آنچه نیاز برای گردش این چرخکردند و آدمیانی که آرزوی برای اینان ساخته و میمی دوار بود، اینان به تحریک هم هر بار به چرخاندن این چرخ پولادین پیشرفت مبادرت کردند و ،های پیشتر کردندهر بار در این وانفسای رفتن و در جا ماندن تکرار همان لابه

در جای نماندند، پیشرفت کردند و باز هم گوی سبقت را از یکدیگر ربودند به هر قیمت که ،بود سبقت در هر چیز که برایشان ترسیم شده بود

آنان پیشرفت کردند که باز هر روز و هر بار همان تکرار گذشته را تلاوت کنند، آنان های به تکرار راپیشرفت کردند که هر بار و در جسم هر کدامشان که رسوخ کردم باز همان قصه ها وهای پیشتر را گفتند و فکر در دنیای همان گذشتهندامت کنند، آنان هر بار همان حرف تکرارها داشتند، باز فروختند و باز خریدند، باز آرزو ساختند و باز آرزو کردند، به دست آوردند چیز به ندای آنان به حول خویش چرخید و ادامه کرد، لیک من باید کهو از دست بردند و همه کردمدیدم و دوباره به جانشان حلول میمی

اند وای گماردهام، مرا از خیلی پیشترها به چنین وظیفهمن برای چنین کاری برگزیده شده ،ای است بر دوش مناین وظیفه

بینمآری من برگزیده هستم، حال که این برگزیده شدن را از سوی آدمیان تنفیذ شده می

،دریایی از کارها در برابر رویم است

سالیان مدید برای رسیدن به چنین جایگاهی رنج بردم و تلاش کردم تا سرآخر در چنین ام باید هر چه در توان‌روزی چنین جایگاهی را تصاحب کنم، حال که به این مهم دست یافته ام را تصاحب کنم، این آدمیان‌دارم را به کار بندم تا هر آنچه از پیشترها در آرزویش بوده ،درمانده نیاز به صاحب و پیشرو خواهند داشت

ام‌ی تمیز دادن خیر و شر در خویش ندارند و من این قوه را در خود پرورانده‌آنان که قوه ،پس باید آنان را به دنیای خیر و خوبی راهبر باشم

ی‌ها که لازمه‌های هنگفت برای به دست آوردن این جایگاه کردم، چه هزینه‌چه هزینه ها چه تبلیغات ریز و درشتی تا اینان را یکپارچه کنم به‌رسیدن به این جایگاه بود، چه سخنرانی صف دوستداران راه خود در آورم و حال که با هر حربه به این مهم فائق آمدم، روز روزِ تغییر ،است، باید دگرگونی ایجاد کنم

،این تغییرات چارچوبی خواهد داشت

توانم تغییرات‌درست است که توان من برای تغییرها محدود است، درست است که نمی بنیادین به وجود آورم، درست است که اگر ثروت انباشت شده در اختیار معدود کسانی است و اند قدرت تغییر آن را ندارم، اما من هم به همین نظم مدیونم، بایدبیشمارانی به اسارت در آمده ،ای باشم‌حافظ چنین نظم برساخته

من به این نظم نوین جهانی مدیونم و باید در پاسداشت این نظم مقدس کوشا باشم، باید گیر کردن آن تلاش بیشتری کنم باید آنچه را صلاح این‌برای به سر و سامان رساندنش و همه ،جماعت بیشمار است را به کار بندم

دانند و نیاز دارند تا راهبرشان آنان را به این مهم برساند، آری این‌آنان صلاح خویش را نمی ی خطیر رساندن آنان به خیر و راستی بر دستان من است، باید جهان را یکپارچه به چنین‌وظیفه ای آشنا کنم، باید در بسط آن بر سراسر جهان کوشا باشم و این نظم چند صد ساله را به‌نظم تازه ،کرسی بنشانم

،جهان ما نیازمند داشتن چنین نظمی است

ها، چرا بایدها و چند رنگی‌ی جهانی از این بازی‌های تازه‌وای که بیزارم از این همه برساخته برای تصاحب جایگاهی که از خیلی پیشترها برای من ساخته شده بود برای به تن کردن این کردم تا این حد دست به دامان ریا وای که برای من دوخته شده بود تا این حد تلاش می‌جامه ،شدم‌نیرنگ می

دادم، من در این بازی خود را غرق دیدم تا چیزی که از آن‌گونه وعده به دروغ و ریا می‌این ،خودم هست را تصاحب کنم

تر از من در جهان برای رسیدن به چنین مسندی؟چه کسی لایق

ای بر جای نیست که هر آنچه برای من‌اما باز هم دل مشغولی نیست، حال دگر هیچ دغدغه بود را یکجا تصاحب کردم، حال دگر در کنار ثروت هنگفتی که داشتم قدرت را نیز تصاحب کس که صاحب بر قدرت و ثروت شود صاحب بر جهان است و فراتر از آن من‌کردم و هر آن های بیشمار هستم، صاحب بر سرنوشت بیشمارانی که همه چشم به دستان من‌امروز صاحب جان ها مدد رسانده‌دانند و باید در رسیدن به این کمال و خوشبختی به آن‌اند، آنان هیچ نمی‌دوخته ،شود

باز باید با آنان صحبت کرد، باز باید به آنان از آن اراجیفی که دوست دارند تحویل داد و باز ام فرو روم که آنان طالب شنیدن همین سخنان هستند، اما باید خویشتن رابابد در نقاب نقش تازه دانستند در این وادی درگیر کنم و آنچه فراتر از آن است را به کارتا همان حدی که خبرگان می بندم تا اهداف بزرگتری را سامان بخشم

در جهانی کردن این نظم تازه بکوشم و جهان را از داشتن این نعمات از داشتن این نظم تازه ،برکت بخشم

ی‌دانید که ما همه مدیون به بزرگی این نظم تازه‌چیزدان، شما نیز می‌ای مردمان دانا و همه ها هستیم، پس سوگندخواهی و این نگاه به جمع انسان‌جهانمان هستیم ما همه مدیون همه ،ی جهانمان که جهان را در این نعمت بزرگ غرق کنم‌خورم بر این نظم مقدس تازه‌می

او گفت و جماعتی در دل آرزوها کردند، نه تنها در همان حوالی و در نزدیک آن سخنرانی ها آنجا که از این نظم کمتر دانسته بود و یا از آن چیزی نداشت و مردمانی‌که خیلی دوردست ،که آرزوی داشتن چنین نظمی را بر دل پروراندند

از آن روز و از آن سخنان چه قدر گذشت؟

ها و در همین نزدیکی‌سالی، ماهی و یا حتی شاید روزی که مردمان آرزومند در دوردست ،های آتشین شدندپذیرای توپ

هایشان را مهمان آتش و درد کرد تا از نظم تازه به آنان نیز خورانده شود و همه‌ها، خانه‌بمب گیرمند شوند، او در بالای این قله ایستاد و فرمان به نظم و همه‌از داشتن این برکت تازه بهره ای از نور دیدند که کمی بعدترشدنش در جهان داد و مردمان آرزومند با نگاهی به آسمان جرقه ،به جهانشان بتابد و دنیای آنان را نیز از داشتن این نظم تازه روشن کند

چنان تابید که بیشمارانی کور شدند و دیگر نتوانستند ببینند، یا آنان‌اما دریغا که این نور آن که بودند دیگر نبودند تا ببینند، مهم نبود که کسی ببیند یا نبیند مهم آن بود که جهان دید و ،ی جهان در خود است‌فهمید که نظم نوین جهانی در حال بلعیدن همه

باز زمان انتخاب فرا رسیده است، باز باید خوب را از بد شناخت

،باز باید یکی را برگزید که شایستگی بیشتری دارد

اما کجا توان تمیز دادن این دو از هم در اختیار ما است؟

،اندی آنانی گوش فرا دهم که به کلِ این بازی مشکوک‌به سخنان پر لابه

اند و یا باید دل را به دریای آنانی بسپارم که باآنان که سخن از انتخاب میان بد و بدتر کرده ای از جان و دل وبینی و شادی و شعف در آرزوی رسیدن به چنین نظم تازه‌ی خوش‌همه ،انددنیایشان گذشته

ها بسپارم؟باید گوش به کدامین ناله

توان به‌اما حقیقت عیان در پیش رو است، هر روز و مدام در حال تکرار شدن است، مگر می حقانیت که در اختیار اکثریت است گوش فرا نداد؟

توان بر خلاف جهت حرکت آنان به حرکت‌اند مگر می‌آنگاه که هزاری در پی راهی افتاده در آمد؟

مگر نه اینکه باید هماره همرنگ جماعت شد، این رنگ خوشی است که آنان به هزاری اندآزمون و خطا تشخیص داده،

داشتن رنگی به رنگ همه برکت دانستن است،

دانند، آری راه شناخت راستی و حقیقت دراین جماعت بیشمارگان مگر نه اینکه بسیار می ها است‌ها است، در پی بیشتر شنیدن‌پی بیشتر دیدن،

ای را برایم بازخوانند و من باید به تکرار آن دل فراباز زمین و زمان بر آن شدند تا نام تازه چیزدان هستم‌دانم من که از دل همین جماعت همه‌دهم، من که می،

اند، حال که در و دیوار شهر یک صدا نام کسی را فریادآنان هم از کمی پیشترها دانسته شود،زند، حال که در خواب و بیداری در پستو در آشکار و نهان مدام نام منجی تکرار می‌می توان به این حقیقت واقع‌چیزدان، همان نام منجی است مگر می‌ی آدمیان همه‌حال که رنگ همه در برابر دیدگان پشت پا زد؟

ام باز شمایلی اززنند، آنگاه که در خلوت نشسته‌همه و همه نام همان منجی را فریاد می ی جهانمان در برابر دیدگانم است‌منجی تازه،

ی دنیایش سرازیر است، باز به سخن‌درایت در ایستادنش، از سخن گفتنش کمالات از همه ها مختلف به گوشم آشناست، از دل هر چه جهان‌ها و طبع‌ایستاده و مدام سخنانش به رنگ امروز است لب به سخن گشوده و با کلامش سحر خواهد کرد،

اند، حتی‌نام او را خواهم شنید، آن بیشمار دیگران خویشتن هم به کهتر بودن خود رضا داده آن بار را به خاطر دارم که یکی از رقیبان ناجی چگونه خود از درایت و بزرگی او سخن راند، دانند حقیقت را در نیافت؟چیز را می‌مگر ممکن است از دل این جماعت بیشمار که همه

ی قلب تا هنرمندی که آمده تا جهان را به جای زیباتری بدل‌نه تنها همینان نبودند، از معشوقه زبانشان است، آنانی‌کند تا آنکه هزاری نقش و تصویر به جای نهاده همه و همه نام منجی لقلقه دهندما را بشارت می،

کنند واند و هر بار و هر روز، روزی هزاران بار نام این یگانه منجی را ذکر می‌هزاری آمده حال زمان ذکر او است برای رهایی از هر چه درماندگی است،

ها و دردهای دنیایمان راکند نا به سامانیچگونه بی پروا تصویر می

گویدهای خسته که مرهم در اختیار همو است، او می‌زند به این جانچگونه هر بار تلنگر می شویم و چه راهی جز همین که در برابر دیدگانو ما چه آرام به لالاهای امیدبخشش زنده می ،ی دردها استاش به معنی رهایی ما از چنگال همه‌خواهد و خواسته‌خواند او می‌است، او می

ای داد و به‌کار تازهاما نه مگر کمی پیشتر آن ناجی دورترها هم از دردها گفت، هر بار راه ،سرآخر هیچ از پیش به بیش نرفت و امروز روزگار فلاکت ما است

چیزدان حتی خود ناجی که از کارهای کثیف او گفتند، گفتند که اواما این جماعت همه ها که علنی و قابل روئیت است هویدا آنای رنگ داد و این رقابت میان آنخود را در نقش تازه ،انداست که آنان گفته

اما چرا در آن پیشترها آنجا که او از دردها گفت مثل همین امروز و چه بسا بیشتر پس از بار هم از آن سخنی به میان نیامد؟ی دردها به فراموشی سپرده شد و دیگر حتی یک‌چندی همه

های کهنه را به دور انداخت، باید از نو دوباره سرآغاز شد، مگر ما مثالباید تمام این رخت ای سر برون آورده تا این‌ای است و اینبار ناجی تازه‌ایم، امروز روز تازه‌نادانان در گذشته وامانده گویند، این در و دیوارها،جماعت درمانده را نجات دهد، این تعداد بیشمار که هر روز از او می دانند از او و این‌ی بیشماران که بیشتر از ما می‌شائبه‌های بی‌این صدا و سخنان او، این حمایت پایان همه و همه به ما فرمان داده است که خیر را از شر تمیز دهیم و به دامان منجیهزارتوی بی ها حقا وجود پر برکت او است، فردای مصیبت‌کار برون رفت ما از همه‌تازه چنگ بزنیم که راه روز انتخاب است

خواندروز برگزیدن ناجی که جهان نام او را می

آیم و برای چند صباحی به درد و فکرهای اوای بر می‌ها هر بار به چهره‌در این حلول بر جان ای درام هربار مرا در لباس انسان تازه‌رغبت، به خواسته‌ام و این دالان هزارتوی بی‌جان سپرده ی دنیایشان را گوش فرا دهم‌آورده است، گویی باید از آنان بشنوم و هیچ دم برنیاورم باید همه ،ها خلاصه شده باشدتر شدن به دنیایشان در دل همین گوش فرا دادنکه شاید نزدیک

خسته و درمانده شدم از این آوارگی، از این خانه به دوشی تا کی سرنوشت من در این گونه و در این شرایط روزگار گذرانم، آیا من محکومآوارگی رقم خواهد خورد تا کی باید این

ام؟به چنین درماندگی بوده

نه مگر این دنیای تازه، این نظم نوین برای احقاق حقوق من فریادها برآورده است، نه مگر ،اندهزارانی که هر روز و هر بار از حقوق ابنای من دم زده

پس آنان و دنیایشان کجا است؟

های امن آمده تا زندگی به‌ام و دریایی از این خانه‌نه مگر من، لایق به زندگی خوانده شده ،من دهند، نه مگر جان و دنیای من در خطر است

ام، از آنجا که دور از نظم همینان است، از آنجا که هر روز خطراز آن سرزمین دورها آمده انداخت، آنجا که داغ شلاق تنها نوازشگر جانم بود، نه مگر مرا ومرگ جهانم را به لرزه می ای زدند که درتمامی ابنایی همچون مرا لایق به زندگی دانستند، نه مگر همینان سخن از نظم تازه ی همینان دل خوش‌آن کسی زیر بار چنین ظلمی زندگی نگذراند، نه مگر من به لالاهای شبانه ،ای نصیب و منصب یابم‌اند ذره‌کردم، ترک دیار گفتم تا از آن حق که آنان گفته

ام جز خفت و خاری جزاما حال چه سرنوشتی در انتظار من است، چه به دست آورده ،محکوم بودن، مرا هر بار مجرم خواندند

بار در آن سرای دور از نظم همینان گفتم که به هزار انگ و سنگ رانده شدم که هر باریک چنان زدند که دیگر نتوانم‌ای آماده شدند و آن‌چالی منزلم دادند، هر بار برای زدن ضربه‌به سیاه ،بایستم و بر جای بمانم

شان چه به روزگارم‌شان به حقوق خوانده‌اما حال که از آن سرزمین دورم اینان به نظم تازه اند؟مهمان کرده

به اردوگاه منزلم دادند، آنان مرا هر بار از روز نخست مجرم خواندند و خواستند تا خلافش را ثابت کنم، باز هم همان داستان پیشترها بود، باز هم از همان دردها بر گوش همگان خوانده های تکراری کمی پیشترها هیچ تغییر نکرده بود در سرزمین دور و در نظم‌شده بود، همان حرف ها، خلاف آنچه‌نوین هر بار من متهم بودم نه فراتر از آن مجرم بودم و باید در این بیدادگاه ،کردم‌کردم، آری باید انسان بودنم را ثابت می‌مرتکب نشده را ثابت می

،خواهند ثابت کنم که در روز روشن بر آسمان خورشید است‌چه تلخ و اسفناک، می

ی اینان نیستم، اما نه این یکتایی بر جهان نیست‌شاید من لایق به حق خوانده

های هزار بر جهان هزاری چو من هر روز در این دردها و فراتر ازدر این اردوگاه بر اردوگاه اند، انگار همین چند روز پیش بود، باز دردش به جانم لانه کرده‌آن سوخته و مجبور به ساختن کند باز چشمان آرزومندشان در برابرم است و به جانم چنگ‌است، باز برایم ذکر مصیبت می ی دریا شدند، چگونه دل و دنیا و امید و آرزویشان را سوار بر قایقی‌زنند، چگونه طعمه‌می ،کردند و به آب زدند

ی آدمیان بجویند و وامصیبتا که‌ها در نظم تازه‌رفتند تا زندگی را در کمی دوردست ،سهمشان مرگ بود و ناکامی

چند کودک تلف شدند؟

ها است، چه فراترو باز هم همان سؤال پیشترها است، باز هم اثبات کردن خورشید در آسمان اند، حال باز باید از نو خود رااز این که این جماعت به تنگ آمده از سرای خود کوچ کرده بگویند، بگویند که در آسمان خورشید است و آن را با دست به جماعت نشان دهند، باید به پیش روند در آسمان چرخ زنند و سر آخر در آتش خورشید بسوزند تا شاید از این جماعت نظم دهنده از این جماعت حق را خواننده کسی دید که خورشید بر آسمان است، شاید از تلألوی آتش جان یکی دید که خورشید بر آسمان است، شاید جان مشتعل او نشان داد آن خورشید در ها راآسمان

های دیروز است، باز زمین و آسمان به تنگ آمده یکپارچه ذکرها همان لابه‌باز هم لابه اند تا از این‌ای دیده است و باز اینان دریا را فرا خوانده‌ی تازه‌کنند، باز دریا طعمه‌مصیبت می چین‌شان جای برای همگان نیست، این نظم برای جماعتی دست‌بیشماران ببلعد که به نظم تازه شده است و باقی محکوم به نظم از دورترها خواهند بود، باید چشم به آسمان بدوزند، به همان خورشید که کسی بودنش را درنیافته چشم بدوزند و به دل هزاری آرزو کنند، طالب جهان تازه ،و نظم نوین باشند و سرآخر کسی که فرمانده این جهان و نظم تازه است

ای از سعادت خواهد فرستاد که همه ببیند و با خورشید آن را اشتباه بگیرند و سرانجام‌خوشه خوانند آرام چشم ببندند و دیگر نبینند دیگر نباشند و به نظم درآنگاه که آرزو به دل می ها دست یابنددوردست

های بیشمار در آسمان به سر بیشمارانی در حال فرودباز خورشید بر آسمان است باز خوشه
اند؟گداز واقع‌زا جان‌های آتش‌است، اما آیا این خوشه

آیا خورشید در آسمان واقع است؟

های هزاری آدمیان‌ایم، باز هم همان اخبار بیشمار از دردها و رنج‌نکند ما به جهان مجاز زنده
،بیشمار

ها، باز هم همان نقل به تکرارها و به آتش کشیده شدن جان‌باز هم هزاری از همان خوشه
اند، اینبار در لباس آراسته آمده تا سرهاپیشترها، ولی وامصیبتا که اینبار رخت عوض کرده
اند تا به سبب آزادی و برابری، اسارت وبدرند، اینبار برای بسط هزاری عناوین قدسی آمده
تبعیض بنشانند و حال کار من در این سازمان چند پاره چیست؟

کشد، هزاری القاب بر خود نهاده‌در این سازمان هزارتوی که هزاران عناوین را به دوش می
،است و گویی راهگشای کل جهان هستی خواهد بود

ی من در این سازمان چند پاره به عنوان بخش کوچکی از آن و یا فراتر از آن چیست،وظیفه
حتی اگر رئیس و بزرگ آن بودم چه اختیار داشتم؟

ها که به سر بیشماران ریخته است‌گفتند، از هزاری خوشه‌های تازه می‌هر روز برایم از جنگ
ی جهانی به نام آزادی و برابری هزاری را به کام مرگ نشانده‌مرگ داده است و به نام نظم تازه
،دوشنداند و خونابه می‌اند با لباس آزادی مهمان شده‌است، به سودای ثروت و به استثمار آمده

کشی به راه انداختند و باز ادامه‌باز خبر رسید، هزاری را کشتند سر بریدند جنگ کردند نسل
،داشت

زدگان و همه آمدند تا پناه بجویند و همه در آب وخانمانان، دردمندان، آوارگان، جنگ‌بی
قدر گفتند و ادامه دادند که خون گریه کردم و به‌فلاکت و درد خون مردند باز هم گفتند آن
داران‌آخر این دردها چه خواهد بود چه اختیار به جان ما که جهان در دست قدرتمندان و نظم
دهند به مرگ غسل داده و باز طیب و طاهر بر عرش‌کشند بعد به خون طهارت می‌است، آنان می
اند و ما باز باید ذکر مصیبت کنیم باز باید ناله و لابه سر دهیم، باز باید جماعت بیشتری رانشسته
به گریه در آوریم و برایشان از دردهای بیشمار جهان بگوییم، باز دلم هوای گریه کرده است در
این بدبختی و مصیبت در برابر

ها بگویم، اما همه‌خواهم گریه کنم، اشک بریزم و برای بیشمارانی از دردها و اشک‌باز می اند از همان دیوصفتان درگونه درد ندارند، چه بسیار از آنان که به نام آزادی اسیر کرده‌که این های‌اند و چه آرام بر جنازه‌ها بافته‌اند برای خویش از این نمد کلاه‌محفل و جایگاه ما لانه کرده پوش دردمند آنان برای خود لباس سوگ تهیه کردند و با خون‌کنند، از تن‌آنان دیبا به تن می کنند و به سرآخرش دیبای ساخته از همان قاتلان که ازآنان تنشان خونی کرده ذکر مصیبت می ای خواهند کشیدکنند و دوباره نقش تازه‌تر به آنان فدیه داده شده بود بر تن می‌کمی پیش

وای بر این ریا و نیرنگ که بازی امروز جهان آدمیان است، چه تفاوت به دنیایشان، همان تر از آن روزگاران، اما اینبار آدمی بر آن شده تاتر و زشت‌کارهای پیشتر است و شاید که شنیع ای به راه بیندازددر این هزارتوی مخوف خویشتن را به هزاری رنگ در آورد، هر روز بازی تازه ی جهانو هر روز در خاموشی و مخفی نگاه داشتنش از دیگران پیشی بگیرد، این بخش تازه آنان است، اینان آمده تا تطهیر کنند، هر چه در جهان است را به مثال دیربازان پیش برند و بدتر چسب، غذای متعفن را مطبوع‌ای خوش و تازه با طعمی مطبوع و دل‌از آنان کنند اما اینبار با رویه ی من در این‌کنند و به خورد بیشماران خواهند داد تا از طعم آن لذت برند و حال وظیفه‌می ،ها چه خواهد بودجهان زشتی

آری شاید باید آرام برای این بیشماران ناله سر دهم و ذکر مصیبت کنم، بیشمارانی را اند که ممری‌ها سرمست‌ی همانان دارم و آنان هم به این بازی‌محکوم کنم که دست بر سفره ای بیاموزم که دردهای‌ی تازه‌ها است پس باید آرام گیرم و باز ناله‌قدرت و ثروتشان همین بازی خواهد آن که بی بدیل بتواند هرای می‌سرای تازه‌این روزهای جهان هر روز بیشتر است، نوحه ام همین‌تر شوم که امروز وظیفه‌ای بخواند باید در این حرفه بزرگ و بزرگ‌ی تازه‌روز نوحه .ها است‌خوانی‌مدیحه سرایی و روضه

ها نیز دست یابم،در این وانفسای حلول بر جان آدمیان بالاخر توانستم به جانی فراتر از انسان ی آدمیان که مالك و صاحب بر جهان، آدم بود از دیگر جانداران خبر بسیاردر این جهان تازه جستی‌شدی تا از آنان می‌توانستم بسیار از جهان آنان ببینم، باید ریزبین می‌در دست نبود و نمی یافتی، حال دیگر صاحب همین‌شدی تا از آنان درمی‌تر می‌باید بسیار به جهان نزدیک و نزدیک انسان بود و همه جای این کره خاکی را تصاحب کرده بود اما برای دریافتن این سیل بیشمار از جانداران بیشتر به جهان نزدیک شدم تا سرآخر یکی از آنان را دریافتم و توانستم به جان او هم حلول کنم، او در جایی دور از زادگاه و طبیعتش منزل داشت او در چنگال آدمیان بود در فضایی شدند تا شایدسرد و بی روح در مکانی سفید و بی جان که بیشمارانی هر بار بر جان او دقیق می

ها دست یابم و به‌ای از او دریابند و بالاخر توانستم تا به جهان جاندار دیگری فرای انسان‌چیز تازه آن نیز رسوخ کنم

ام، این جماعت بیشمار ازحال روزگاران بسیار است که در این اسارتگاه به بند در آمده دانم چه دورانی‌خواهند، نمی‌های دوپا هر روز مرا به مدخلی برده تا بر من آن کنند که می‌جان اند، به خاطرم نیست که چند صباحی است که اینان تاج‌تاز جهان هستی شده‌است که اینان یکه اند اما با آمدن همینان به جهان و در دست گرفتن قدرت‌اند و مالک این جهان شده‌بر سرنهاده بود که جهان ما رو به افول و تباهی رفت، اینان آمدند و هر چه به دنیا بود را مالک شدند، این ها به جهان همینان بود، اینان از همان روزگار نخست به سودای تصاحب‌ترین خصلت‌بزرگ ،زنده بودند

،آن چیز که به جهان دیگران، فرای این جان دوپا راه نداشت

اینان تمام خواسته را در مالک شدن نهادند و هر روز مالک بر جانی به پیرامون خود شدند، ی راحتی در برابرشان بود پس‌هر چه نزدیک و سهل بود را نخست بار مالک شدند، حیوان طعمه های بی توان او تا هر آنچه خواستند کاراو را صاحب شدند، مالک بر او نشستند و از گرده قدر کشیدند و بردند تا این جان دردمند از پای در آمد، روزی خواستند تا بارها را به‌کشیدند، آن ،توان حیوان منزلگاه بارهای بیشمار آنان بودی بی‌پیش برد، پس گرده

روزی خواستند تا از جان و تنشان بدرند و بنوشند، پس جان بی ارزش حیوان جایگاه دشنه و ،قداره بود

روزی خواستند تا پوست و تنشان را دیبای جان خود کنند، پس پوست حیوان کنده و ،آویزان بود

ها کوفتند و مالکانه در جایی دورترباز خواستند و باز کردند و هر بار بر این مالک شدند پای ها نشستند و بر همگان فخر فروختند، آنان تشنه بر صاحب شدن بودند، هر بار مالک براز جان بار مالک همنوع خود شدند، از او بردگی و اسارت کشیدند و به طول‌جانی در پیش رو، یک ،ای از این مالک شدن لذت بردندی عمر از دیرباز تا کنون هربار به چهره‌همه

ی این احساس درونشان بودندآنان دیوانه

آنان مستانه در پی جستن رودی بودند تا این عطش مالک بودن را سیراب کند، به

ی آن رسیدند و هر روز از آن نوشیدند تا بیشتر و بیشتر مالک شوند، مالک بر جان‌سرچشمه
،دار طبیعت، آنان خویش را مالک پنداشتندزخم

تفاوت جهان ما با این جان دوپا در همین مالک بودن بود، ما خویشتن را بخشی از جهان دیدیم و خواستیم تا بر آن زندگی کنیم، اما این دوپایان خواستند تا مالک بر آن شوند، پس ها را بریدند، طبیعت را آتش زدند، مالک بر زمین شدند و هر آنچه خواستند پیش بردند،درخت ام چه کوچک و ناچیز است مالک بر جان من‌حال که به دنیای این دیوانگان سر فرو برده
،شدنشان

پرورانند، آنان برای مالک‌ای تازه می‌اند و هر بار آن را در چهره‌آنان به همین احساس زنده شدن حاضر به هر کار خواهند بود، جان خویشتن را هم خواهند درید هم نوع و هم جان هر چه در برابر است را به خاک و خون خواهند کشید تا مالک باشند و حال در این وانفسای مرا هم به بند در آوردند تا هر چه خواهند بکنند و مالک شوند تا سوزن بزنند تا آزمایش کنند تا رفتار مرا زیر نظر بگیرند، توجیهشان، عمر بیشتر بشر بود، زندگی بی دردسر بود و یا هر چه که هزاری نام دانستند و خویشتن هم آن را تکرار کرده بودند که آنان خود راو آوازه بر آن است، اما همه می های بیشمار دیگر که مالک بر جهان‌مالک جهان و جهانیان پنداشتند، پس چه سود و ارزش جان خواهد خواست و هر چه را که بخواهد بر پیشگاه و بر پای او خواهد بود در برابرش به خاک خواهد نشست که او مالک است، او خود را مالک پنداشت و جهان در برابرش به خاک نشست ی آدمی چه ارزش و اعتبارخواهد دست یابد در این جهان مالکانه‌تا او مالکانه به هر آنچه می
،اندبخش بر جهان را دریده‌این جان که هزاری از این جان و جان

های بی وجود بهره برد، باید که از آنان‌برای پیشبرد زندگی آدمی نیاز است تا از این جان مدد گرفت تا این جان با ارزش این جاندار ابزارساز به جایگاه والای خود دست یابد، عمر بهتری و بیشتری داشته باشد

هر درد و رنج، هر بیماری و عذاب از جان او دور باشد که او اشرف و مالک بر جهان های خردپیرامون خویش است، او کرامت دارد، وجود او دارای ارزش و اعتبار است و این جان اند باید شاد باشند و بر خود ببالند که بر این اشرف و بزرگ جان‌مایه که جهان را پوشانده‌و بی
،اندجهانیان مدد رسانده

آنان که به خودی خود هیچ ندارند و نتوانند هیچ بر جهان بیفزایند، زندگی سراسر تکرار و ها هر روزآنکه چیزی بر جهان افزون شود، این هزاری از حیوان‌دهند بی‌بی معنی را ادامه می

تر و والاتر که‌روند و وجود ناجودشان هیچ بهره به جهان نیست، چه از این با ارزش‌آیند و می‌می ی دوار زندگی آدمی به طول ووجود توان آن را داشته باشند که در این چرخه‌های بی‌این جان کیفیت عمر بشر مدد برسانند و بر آن افزون کنند، حال که جان خودشان بی اهمیت و پوچ است ای چو انسان این اشرف جهان را بهبود بخشندبگذار تا با همان جان بی ارزش جان با ارزش تازه ،تا او بسازد و جهان را در نوردد

ی عمل بپوشانم، این یک حیوان و هزاری دیگر از آنان چه سود که‌من باید به این مهم جامه ای جهان را دید که موجب‌ای به جهانیان عطا کنم، شاید از دلش یکتا عاقله‌اگر من عمر تازه فایده بر جهان شد، جهان را بیشتر به تسخیر آدمی در آورد و قدرت او را بیشتر به اثبات رساند، ای کشنده به‌های بیشمار هم ارزش پیدا کرد، حال که زهره‌آنجا شاید جان بی ارزش این حیوان کشد و با زجر پس از چند صباحی‌ام، حال که او درد می‌جان این حیوان بی فایده و ارزش داده ای بسازم‌جان خواهد داد، شاید بتوانم این درد را از وجود آدمی دور کنم و برای او جهان تازه ی خطیر من است و این حیوانات باید که از این سرنوشت حتی به خود ببالند، به‌این وظیفه بودنشان در کنار انسان، به مدد رساندن بر آدمی بر خویشتن ببالند و خویشتن و وجودشان را منشأ فایده بی معنا استفایده بینگارند هر چند که وجود و ناجودشان بی

معنایی و بی فایده بودن حال که سم تمام وجودم را در نوردیده است، حال که بابا تمام بی ی دنیاکنم، حال که نفسم تنگ و همه‌هر بار نفس کشیدن درد را بیشتر بر تمام جانم ادراک می دانم آدمی خویشتن را مالک بر جهان و جهانیان‌بر سرم یکسره فرو ریخته است، حال که می ای در آغوش کشیدن جفت و همسرم خواهم بود، حال تنها طالب‌پندارد، تنها طالب لحظه‌می بار دیگرخواهم تا حتی شده برای یک‌ای در کنار فرزند بودنم خواهم بود، حال می‌لحظه ،ای سیراب شوم‌خواهم از نفس معشوق برای ثانیه‌های مادرانه را به جان بخرم، حال می‌نوازش

اند و صاحب بر جهان به قدرت ادراک و خرد بر جهان صاحب شدند و وای که‌اینان مالک ،چیز جهان را از یاد بردندهمه

،ی دوست داشتن راعطر عاشقانه

،استشمام هوای بودن را

،پرواز در آغوش یار را

نگاه بر چشمان فرزند را،

قد کشیدن و راه رفتن دلبند را،

های بهاری‌اند، عطر گل‌اند، نفس کشیدن و زندگی را هم از خاطر برده‌همه را از خاطر برده اند، پرواز و دویدن را از یاداند، سرمستی حاصل از دیدن درختان را از یاد برده‌را از یاد برده اند، هیچ برایشان ازهای جهان را از یاد برده‌ی زیبایی‌اند، یاد گرفتن و آموختن را همه و همه‌برده دنیا باقی نمانده است جز همان زندگی در خفت و تکرار، همان ساختن و صاحب شدن،

ی جانم را در نوردیده است، حال که‌به سرانجامی نا معلوم و گنگ، حال که درد همه اندآیند، شاید از آنکه دریافته‌بینم این جماعت دوپا چگونه از دیدن رنج من به سر ذوق می‌می اند چگونه علاج کنند درد دیگری را، اما از یاددرد کدامین بود و با درد دادن جان من دریافته ها رااند درد بر جان‌برده

همه را کالا دیدند، پس خریدند و فروختند، شاید چند صباحی دیگر شاید هم همین امروز کسانی پیدا شدند تا خویشتن را بفروشند تا درد ببینند و این طالبان این خریداران آن کنند که در دل دارند با جماعتی که خویشتن دانسته خود را فروخته و در کمین دردند،

ی دردهای‌انتها با پایانی نامعلوم و باز تکرار همه‌باز هم هزارتوی بیکران دیگری با سری بی حرکت و منفعل‌ترها، حال که درد عضلاتم را بی‌پشت سر، باز هم همان لالاهای دردآلود پیش بر جای گذاشته است، شاید برای چند صباحی آنجایی که چشمانم را بستم آنجا که دیگر درد از ام مهمان شد، چشمان او را دوباره دیدم‌جانم رخت بر کند و مرگ به خانه،

هایش را دوباره لمس کردم، شاید باز هم به جانم زبان کشید و رخت تمام دردها رانوازش از جانم برد و شاید برای چند صباحی دور از تمام دنیای مالکان و صاحبان، کالاها و فروشندگان آرام و ماندم و دیگر هیچ نشنیدم.

ای را برایم بگشایدشاید اینبار به جای رخنه کردن و حلول بر جان دیگری که جهان تازه هایشان باید که‌ها و داشته‌های این آدمیان از معرفت، دانسته‌باید به میان هزاری مجلد از کتاب کشیدم‌سرک می،

کردم تا بیشتر به جهانشان پر کشم، باید به این‌باید این دریای از معرفت آنان را زیر و رو می شدم تا بدانم‌ها دقیق می‌ها و نوشته‌قدر در این نگاشته‌شدم باید آن‌دنیای از آنان هم نزدیک می

اندیشید، چه در سر پرورانده است و به داشتن چه چیزها دل خوش‌که این جان دوپا به چه می کرده است، شاید باید برای درازای سالیان بسیار در میان اوراق نگاشته از فکرهایشان گام خواندم که هر کدام ازای می‌شدم، هر بار چیز تازه‌ای روبرو می‌داشتم، هر بار با عناوین تازه‌برمی هایشان از این‌ها بود، آنجا که در نگاشته‌ها بخشی از داستان زندگی و بودن این انسان‌آن نوشته زدند، آنجا که به آن‌گفتند، آنجا که از اشرف بودن دم می‌احساس مالك بودن به صراحت می ،فروختندکردند و فخر می‌افتخار می

پیچ کنان‌کوفتند، آنجا که آرام و پچ‌ی مباهات را به سر دیگران می‌آنجا که این ارزشِ مایه خواندم تا بیشتر این سیر کالا شدن آنان‌گرفتند، شاید باید بیشتر از آنان می‌گفتند و جواب می‌می ،را درمیافتم

یافتم از کجا نشئت‌های آنان را درمی‌شدم، جرقه‌از چگونگی پیدایش این افکار مطلع می یافتم که اینان‌شدم تا به هزاری فلسفه و استدلال در می‌گرفته بود، شاید باید بیشتر نزدیک می ماندم اما شاید نزدیکی به یکی‌جاندار ابزارساز هستند و شاید باید به این هزارتوی سالیان غرق می ترآموخت مهم‌نوشت و به این نوشتن به آنان می‌ساخت، آنکه می‌از آنان که برای اینان فکر می بار به جان هزاری مجلد و کاغذ شاید به میان‌و مفیدتر بود، پس باز حلول کردم اما شاید این دانم که‌دانست، آری می‌گفت و زیاد می‌ها به جان هر که در میانه بود، زیاد می‌هزاری نوشته دانم، هر چیز این جهان برای دانستن است و چه کس والاتر از این دوپای با کرامت که‌می چیز را دریافته است و هر چه درنیافته هم در چنگال او است، بایدچیز را دانسته است، همه‌همه ،چیز به همین هم ختم نخواهد شددانم اما نه همه‌دانست و من می

این دانستن از دیرباز گفته شد و تکرار کردندش، ما را باز به فلاکت خواهد سپرد، باز گفتند و باز ما را به این فلاکت غرق کردند، از دیرباز هزاری گفتند و ما همه را دریافتیم، ما دریافتیم ایم که اینان بااند، ما دریافته‌ها ما را به اعماق جهالت و حماقت برده‌که چگونه اینان بدین گفته اند، نه خیلی فراتر از آن بیشتر و والاتر از آن،ها برده‌ها ما را به چنگال این حماقت‌همین دانسته ها بود، پس‌آنان هر چه از دیرباز کردند باعث حماقت بود باعث افتادن به این چنگال از بلاهت اند، باید هرچاره در رفتن بالعکس این مسیر خواهد بود، باید پشت پا زد به هر آنچه آنان ساخته اند را به کناری زد باید در برابرش ایستاد باید هر چه پیش است را زیر وآنچه در برابرمان نهاده اند استزبر کرد، باید از نو ساخت اما اصل مهم در این ساختن برعکس هر آنچه آنان ساخته

آری باید اینبار بسازیم اما آن را بسازیم که خلاف حرکت آنان است، آن را بسازیم که هیچ

شباهت به دنیای آنان نداشته است،

اگر آنان گفته‌اند که ما همه چیز را می‌دانیم ما هیچ را نمی‌دانیم، اصلاً قدرت گوییم که هیچ را نمی‌دانیم، آن قدر کوچک و اندک کنیم تا چیزی‌دانستن چیزی را نداریم، باید خرد کنیم کوچک کنیم، آن از آن قابل درک باشد،

اگر گفتند همواره از کلیات و بزرگی گفتند، ما می‌نه فراتر از آن، دانیم که گفتن از عمق ناها ممکن است، به اصل پرداختن دروغ و فریب است، پس باید به سطح آمد در سطح ماند و از سطح گفت،

آری هر آنچه گفتند و بافتند محتاج تغییر است، نه تغییر، دگرگونی، دگرگونی به معنای زیر و زبر کردن آن، باید از نو هر چه آنان ساخته‌اند را برعکس به پیش برد، باید عمق را به چاه سپرد باید در سطح حیران بود، باید از هر چه ریشه است فاصله گرفت حماقت‌ها،

حماقت تازه‌خوانده و هر بار با راه کتاب در دست می‌چیز را ساده وای دست به گریبان است، همه کار هزاری راه و چاه ملموس برایش ساخته‌اند،

هزار راه برای خوشبختی،

پنجاه راه برای از بین بردن ترس،

چهل و پنج راه برای مقابله با دروغ و الا آخر،

به سطح رسیده و همه چیز را دانسته به هیچ عنوان قدرت ادراک ایم، اما باز هم هیچ نمی‌دانیم که هیچ در اختیارمان نیست، ما باید سر به پایین در پی گذراندن روزگار بنشینیم و دم بر نیاوریم که اوج حماقت توان‌ها است، در کاهلی ماندن است و رویاداران را می‌داشتن فکر و ایده و آرمان مجنون خطاب کرد

باز طبل بی سوادی و باز از کلیات گفتند و طبل حماقت خود را پر ضرب به صدا در آوردند، آنکه از هدف و کلیات سخن بر نادانی به همگان بردند تا همه بدانند آنکه از آرمان و ایده، آورده است معنای حماقت است، باز باید خواند و دانست که اینان جز حماقت هیچ نکرده اند، باید به کرات گفت که اینان در تحجر و واپس چیز را به سرایی ازاند و همه ماندگی گیر کرده‌اند، باید به چوب تکفیر هر کس که دانست را راند که همین دانایان ما را به نادانی و جهالت برده

اند، همین گفتن از عمق ما را در این کارزار وا گذاشته است باید گفت و به‌اعماق جهالت برده هزاری راه بیان کرد که باید به سطح پرداخت و هر چیز را تقلیل و بیشتر از پیش کوچک کرد، ،قدر خرد و بی ارزش که هیچ از آن باقی نماند تا همگان آن را درک کنندآن

پس باز کتاب در اختیار بیشمارانی بود به هزاری زبان گفتند و هر بار ارزش تازه را تکرار چیز در سطح خلاصه شده است از عمق باید که دوری کرد و نشان دادند، نشانه‌کردند همه گذاری کردند هر که به عمق نگریست هر که از عمق گفت، هر که یکپارچه از ایمان و آرمان سخن به میان آورد محکوم به نادانی است، سنگ و چوب تکفیر در برابر روی او است و او از ی جهانی دور است که در بلاهت و نادانی روزگار سپری خواهد کرد پس‌این نظم تازه ساخته ها رنگ تازه و نوئی به خود گرفتند تا دوباره به جماعت‌ها را به فراموشی و هر بار ساقه‌ریشه ،چیز را فراموش کنندها آرام همه‌بیشماری عرضه شوند تا آنان در این ساقه

شان را در چشم به هم زدنی در خود بلعیدای که نه به دور که گریبان زندگی‌حتی آن ریشه .و از آن هیچ باقی نگذاشت

ی بی کس و تنهای باید که هزاری پادشاهی کنند، باید که هزاری تاج بر سر بردر این لانه پیشگاه دیگران فخر بفروشند و طالب بزرگی و عصمت شوند، هزاری از آنان در دل یک به ،آیندفریاد می

تازد و باها است، او می‌از آن جایگاه در خویش لذت جویانه در پی جستن بیشتر غنیمت خواند، یکه هنرمند این جهان من خواهم بود، من مالک به جهان آنان خواهم شد وخویش می ها خواهم ماند، به صدای خوش آوایم گوش فرا خواهند داد و هر آنچه که درتاز این رقابت‌یکه هایم را کسی از پیشترها به من‌ام را به آنان خواهم آموخت، هر چند که آموخته‌دل پرورانده ،آموخته است

اند اما خوش از این‌اند و یا به تزویر آن را آموخته‌هر چند که به زر و زور به گوشم خوانده نوازم و آنان‌ی این جماعت بیشمار است، من می‌بازی که صدای خوش اوای من مست کننده اند هر آنچه خواهم در چنگال من است، غنیمت بیشتر از آن‌مست به صدای آوای من اغوا شده ،من است

از دختران باکره که آرام خویشتن را به جانم ارزانی خواهند داد، برای دریافتن این صدای ،خوش به سر و صورت خود خواهند زد

ام تا کنیزکان بیشمار به چنگ‌ام، اینبار هم قشون بیشمار به شهر آورده‌اینبار هم حمله کرده آورم اما سلاح امروز من خوش رقصی من است، اینبار نه به ضرب خنجر و دشنه که به آوای خوش و دلفریب چه کنیزکان بیشمار که برای به بندی در آمدن در برابرم خویشتن را به آتش ای بنشانم، چه آرام همه سر به‌خواهند کشاند، آنجا که امر آمده تا آنان را به اغوا در راه تازه سکوت به دنبالم خواهند آمد و در این وادی به من خواهند پیوست، هر چه در مخیله از دیربازی ام را مالک خواهم شد، شهوت، ثروت، قدرت، همه از آن من است کافی است تاپرورانده های بازی را درست بشناسم و در جای درست از هر کدام استفاده کنم، این نظم تازه خواهدمهره ،گذاشت تا من بیشتر و بیشتر مالک باشم

،امام مالک گشته‌ام، ملکم، دل اینان بود که با ندای عاشقانه‌اگر خواسته

اگر خواستم تا به فکرهایشان بنشینم که سخنان اغواگرم منزلگاه فکر آنان است، اگر خواستم مالک بر جان و وجودشان شوم که غنیمت بی جنگ در برابر است و اگر در دیر صباحی طالب حکومت شدم باز هم صحنه در برابر است، ثروت در دست است و شهرت در پیشگاه حال ی اینان بازی کرد تا این خلوتگاه را نیز به من‌قدرت به پیش آمده تا کنیزی کند باید به قاعده عطا کنند باید به قاعده پیش رفت و آنگاه که جایگاه برایم هموار بود باید بتازانم و به این نظم چیز را برایم درست چیده است باید که وفادار باشم‌مقدس که همه

گونه مرا به این وادی بزرگ نامی و شکوه‌به راستی که چه نظمی والاتر از این که این همتا و بزرگ جاه به باررسانده است، چه نظمی والاتر از آن که توانسته از چو منی تا اینسان بی داشتش هرآورد، این نظم مقدس است و من طالب و حافظ آن باید که برای استمرار و بزرگ ها استی مکنت و شوکت من از همین خواستن‌آنچه راه در برابر است به خرج دهم که همه

خواهی به رویت، حال‌جایگاه رفیع در برابرت، هر چه از ثروت و شهوت و قدرت که می ای سر بکشی تا آرام به آن جایگاه که طالبش‌ی در برابر ذره‌باید به پیش آیی و از این جام و باده هستی دست یابی باید به این شراب پاسخ دهی و آن را به کام گیری تا در دور صباحی هر آنچه ای در برابرت باشد، این نظام نیازمند داشتن کسی است که آن را علمداران‌آمال به دل پرورانده به پیش برد پس تو کالایی هستی که آنان به وجود آورده تا مصرف شوی

اگر به جان بخری این کالا شدن را، شاید در دیربازی توانستی این کالا بودن را از جان ای و هر آنچه گفتند رابدری و دیگران را به کالا بدل سازی، هر چند که حقا هماره وفادار بوده خواهی کرد که تو مدیون به آنانی

هاکنم، آنگاه که در هیبت زیبای آن یکه سوار صحنهاین ندا را هر بار به گوش زمزمه می ی پرشوکت روزگار ایستاده و آواز از بزرگی وام، آنجا که او بر صحنهچشم دوخته امخواند، آرام نه به صدای خوش آوای او که به ندای قلبم گوش فرا دادهاش می‌مرتبگی‌بزرگ ،که با هر نفس ملتمسانه در پی جایگاه او است

نشستن بر آن کرسی و آن جایگاه نه به دل یک تن چو منی که به دل هزاری و میلیون از پرورانند آن جایگاه رفیع را که هر آنچه به دل و آرزوها لانه کرده است، به دل هر روز می‌انسان کرده است بر چنگ خواهد داشت و هر بار این ارزش به امری لایزال از زندگی او بدل خواهد ،شد

تن که به صحن آرزوها گام نهاده و دلبرانِ سرود ستایش خویشتن خوانده‌ی آن رویین‌چهره است در این شوکت و جلال همگان را به ستایش فرا خواهد خواند، مستانه همه در برابرش سر به ها خواهد بود و چه آرزوی فراتر از این که برسجود خواهند گذاشت و او یکه سوار میدان جایگاه رفیع او رخنه کرد، حال که او سر راه و سرلوحه است، سخنش مگر جز حق خواهد بود، همتا و مقدس‌ها درید که او بی‌ها شکافت و لباس‌تاگر کسی به او بی احترامی کرد چه باید سینه عالمیان است، او با عصمت است، عصمت از آن او است و با او زاده خواهد شد، جایگاه رفیعش آرزوی در کنارش بودن و به دستارش چنگ زدن تمام معنی و هدف بیشمارانی خواهد گشت ،که یک از میلیونشان من خاکی خواهم بود

،ی آمال و آرزوهایم استمن که رسیدن به جایگاه او به معنای رسیدن به همه

هر چه قبل و بعد از او بود سراب است، هر چه در برابر ببینم بی ارزش و توخالی است که ها است و باید که بدان دست یافترسیدن به جایگاه رفیع او تمام ارزش

باره به دور خواهم ریخت تا شاید در روزگاری چه دور وپس هر چه در برابر است را یک ،چه نزدیک، به جایگاه او چنگ بزنم

اگر روزی چیزی گفت و یا خطایی کرد اگر کاری کرد که بر خلاف میل من بود چه؟

اند، آنان معصوم وباز ندایی به آرامی در زیر گوش زمزمه خواهد کرد که قدیسان بی اشکال دور از هر خبط و گناه آن خواهند کرد که به دوش آنان است، پس این قدیسگان زمان بر خوانندشان هزاری به درد جان سپارند، آنان آرام می‌درخشند اگر در چند گامی‌ها آرام می‌صحن

و جماعتی از خواندنشان سرمست خواهند شد، من هم آرام به سرمستی آنان سرمست خواهم ،اند روزگاری پیشتر او هم یکی از آنان بودشد، چرا که برایم خوانده

او هم خویشتن را از جایگاهی پست و دردآلود تا بدین حد از قدیسگی رساند او مقدس چنان که بر هر مشکل در برابرش فائق آمد و هر زشتی را از پیش روی برداشت، آری‌است، آن او در نهای کمال است، پس باز به خود خواهم خواند که او چگونه از زیر دستان پیش رفت قدر پیش رفت تا به آسمان رسید آنجا بود که‌ها را در نوردید و بالا و بالاتر رفت آنی پله‌همه طاهرش کردند، آنجا بود که او را قدیسه خواندند و آنجا بود که به هر جایگاه رفیعی دست یافت و حال این معصوم بر زمان ما هر چه بگوید حق است، حقیقت است و هر چه که لیاقتش را داشت را تصاحب کرد و حال او است که مالکانه بر تخت شاهی نشسته است، اگر هزاری در گفت، از دردخواند و سرود خودستایی و ستایش خویش می‌ای نزدیک به آنجا که او می‌گوشه اند باید بدانند که او هم یکی از آنان بود و به جایگاهی رسید که برایش تلاش کرده‌به خود مانده بود، پس او یگانه قدسی عالم ما است و ما به داشتنش به بودنش به شبیه شدنش و به این هدف هایی والاتر از او هم خواهیم رسید،والا اعتماد کرده او را خواهیم پرستید و در ستایش به مرتبه ای بر جهان ما است و ما در رسیدن بر مرتبت اواو والا مرتبه

ها را هر بار و هر ثانیه به خود دوره کرد و با خود خواند که در دوردستی به‌باید فراتر از این گونه است که هزاری از کوچک وجایگاه والای او چنگ برد و آن را تصاحب کرد و این گذرانند که در این برهوت‌بزرگ از جوان و پیر در آرزوی بودن و شبیه به او شدن نه زندگی می اند و جهانشان پربار شده‌چیز را یکجا به دست آورده‌زندگی همه‌هدف و بی‌بی آرمان و ایمان بی بندم و برای رسیدن به این آرمان بزرگ‌گونه که من با این هدف والا آرام چشم می‌است همان ام‌زنده

ی انسانی باز هم توانی بر جان خویش‌در این هزارتوی به نام جهان، ساخته شده به نظم تازه بخشان جهان حلول کنم، به قلب درختی پیر لانه کنم که تنها یادگاردیدم تا به جان یکی از جان کس که بخشی از اوتر از هر آن‌روزگاران پیشتر بود، حال او را یکه و تنها در جایی به دوردست بود سپرده آرام به حال مرگ رها کردند و من که بر جان او بودم از سکوت و آرامشش گاه ای داشت‌کرد و نه ناله‌زد نه شکوائیه می‌شدم، نه حرف می‌کلافه می

هیچ برای گفتن نداشت، شاید هم گفت، شاید او نگفت و باز هم ساکت ماند اما هزاری از ها راندند، شاید حیوان زخمی از روزگار به جای پدرش سخن‌همین آدمیان به جایش سخن

گفت و شاید این مادر نالان آرام به گوش زندگان به گوش انسان این اشرف و مالک و صاحب زد راندا کرد آنچه باید فریاد می

هیچ از آن روزگار پیشتر به جای نمانده است، نه دیگر هوایی است تا آن را استشمام کنیم نه ای تا بر آن آرام بیاراییم، آری دگر هیچ از آن روزگاران پیش به جای نمانده تا در آغوش‌سایه ،پر محبت جان عالمیان آرام گیریم

او را زدند و از ریشه خشکاندند به جای هر زشتی که به جهانشان بود، او را از ریشه در آوردند و آتش زدند، کاغذ کردند به اشیا بدلش ساختند هر چه خواستند کردند که باز هم از ها است‌هایی شنیده شد که انسان مالک بر جان‌دوردست

ای وای که هر بار از آن دورها این سخن به کرات خوانده شد، هر بار گفته شد و هر بار ،ها است‌دوره شد که انسان مالک و اشرف، خلیفه و صاحب بر جان

شد، اما باز هم تکرار همان روزگاران پیشتر بود، از جان‌ای خوانده می‌هر بار به شکل تازه درخت برکندند و به کاغذ بدلش ساختند تا باز بگویند و بنویسند که انسان اشرف و صاحب ،است

دریدند گفت‌بار آرام آنگاه که جان درختی را می‌آخ که یک:

،فرزندم بر جانم بنویس که همه یکتا و برابریم

ها سخن براند باز هم‌او گفت و انسان بر آن شد تا این بار نه از اشرف که از کرامت انسان گرفت اما در اصل و بنیان هیچ تفاوت‌ای به خود می‌ی تازه‌ترها بود هر بار شمه‌همان داستان کهنه ،گفت‌کرد و همان را تکرار می‌به دل نداشت، باز هم همان دردهای پیشترها را نشخوار می

گویند برایمان حرف‌اند آرام می‌حال که جماعت بیشماری به گرد درخت پیر جمع شده ای در برابرمان بگذار که امروز جهانمان گرم است‌بزن، راه و چاره

ایم، در چند گامی بیشتر به‌چیز جهان را باخته‌در حال سوختن است، نفسی نداریم همه ،ایم‌های خود مدفون خواهیم شد، ما پر عذاب و به درد نشسته‌زباله

ای مادر مهربانمان تو راهی به ما بده

ی عمر نفس بخشید و به جانش تبر زدند نای سخن‌مادر که دل پر دردی داشت، به طول همه نداشت، او که به طول عمر در دل این عمر طویلش دید، انسان هیچ تفاوت نکرده است هماره همان دیو دیرترها است، او همه را دیده بود، دیده بود که چگونه از آن دیربازان تا به امروز هر اش‌بار انسان خویش را مالک انگاشت و به جان طبیعت هجوم برد و حال در این نظم تازه ساخته ،تر هجوم برده است تا بدردتر و ننگین‌واردیوانه

کشند وده را می‌ها بر زمین است، نفس‌تا چشم کار خواهد کرد خواهد دید که جنازه بیند که چه به روز اسمان آبی‌اند هر بار می‌سوزانند، به جایش هزاری زشتی بنا کرده‌می ،اندبیند که زشتی را به زیبایی نشانده‌اند، هر بار می‌آورده

نفس را ربودند و این تصنع ساخته به دستشان هیچ در وجود خود نداشت تا عرض اندامی شنید که چه مستأصل در برابرهای کودکان را می‌دید و باز ناله‌کند، آری همه را درخت پیر می گشتند، باز گفتند و باز مادر پیر چیزی‌ای به دنیایشان می‌او به خاک افتاده بودند و طالب راه چاره نگفت، سر آخر به درد آنان دردمند شد، اشک ریخت باران کرد

ها مادر آرام گفت:ها در میان شیون و اشک و زاری انسان‌ها در میان لابه‌ی ناله‌در میان همه همه را برابر بینگارید به جان برابر شوید و به جان زنده بمانید

،او این را گفت و باز فرزندش نشنید، شاید شنید و شاید خواست که بشنود

ها، جان خویش را به‌بیند که چگونه به لطمه زدن بر جان‌اما حال چه بشنود و چه نشوند می مرگ خوانده است، به سوختن سوخته است و به جان بخشیدن جان خواهد گرفت اما چه تلخ و زشت این انسان که پاسخ جان بخشی مادر روزگاران را به تیغ و تبر داد تا باز به همه بفهماند که ها است که زشتی دوران است و پایان خوش باز هم‌ها است که قساوت بر خان‌مالک بر جان بخشید، او که جان بخشان جهان‌داد و باز جان می‌ها بود او که آرام جان می‌آرزوی مادر جان ها باز هم آرزو کرد تای جان‌بود که بودنش به جان دیگری جان بود و نبودنش بی جانی همه همه جان شوند و جهان را جان بپندارند

ها به جان بیشماران که گفتند و نگفتند که دیدند وبه حلول جانم به جان هزاری از انسان ندیدند و باز دیدم، دیدم که چه آرام باز آدمیزادی برخاست از خواب تا روز را به شام و شام را به سحر بدل کند، باز دیدم که چگونه به پیش رفت، رفت تا به بازار این بیشماران خریده شود، ها او را هم بخرند، رفت تا این کالای تازه را دریابندرفت تا او را دریابند و در این دریافتن

خریدند،خوابگی او را می‌او آمده بود تا به بهای بیشتری خریده شود، حال شاید برای هم شاید برای پیش بردن کاری، شاید برای دادن رأیی شاید برای مصرف شدن به دردی خلاصه او ی باآمده بود تا خویشتن را بفروشد و در برابرش هزاری دندان تیزکنندگان بودند که از این لاشه جان به اهداف در ذهن دست یابند، آنان آمده بودند تا از دل اینان جماعتی را گرد آورند تا به ،دردشان درمان شود، درد که نه همان درد دوران بود

باز بود و باز نشست، باز هر روز صبحگاهان هزاری به پیش رفتند تا فروخته شوند تا خریده چیز را بخرند و بفروشند همه را به کالا بدل کنند و خویشتن هم سرآخر کالا شوند،شوند همه چیز جهان صاحب بودند و در هر چه نظم‌چیز عبور کردند، مالک شدند بر همه‌اینان از همه ،ی جهان بود از هم پیشی گرفتندتازه

چیز را از آن خود کردند و حال آمده بودند تا در این‌یگانه جانداران ابزارساز شدند و همه گونه خویشتن را به کالا بدل‌دنیای ساخته شده به جانشان دوباره مبدل به کالا شوند، دوباره این تر بدل شوند، آری آنان در برابرشان راهی‌گونه در این کالا بودن به کالایی با ارزش‌سازند و این ،ی جهان برایشان ترسیم کرده بودرا داشتند که نظم تازه

پس باز دیدم هزاری را دیدم در جسم یک تن به دیدن با یکی همراه شدم و سرنوشت شان را برایم نقل کرد، هر بار به دل گفت و هر بار تصویر بیشتری از جهانشان داد من‌هزاری قدر درک کردم که بخشی از جهانشان‌آمده بودم تا جهان آنان را بیشتر از پیش درک کنم و آن قدر به‌هایشان، آن‌قدر در یأس و نا امیدی در همان چاه از حماقت‌قدر بی امید، همان‌شوم، همان ی جهانشان را دریابم به یکی از آنان بدل شوم تا بیشتر جهانشان راجهانشان نزدیک شدم تا همه دریابم، هر بار که کسی خود را به کالا بدل کرد و به دیگری فروخت من هم با او فروخته شدم با او خریده شدم، باری به شکل خریدار در آمدم جان دریدم و باری به فروشنده بدل شدم و قدر به دنیایشان نزدیک‌دریدند، دیگر آن‌دریده شدم، گاه خودم را دریدند که خویشتن را می ،بودم که عمق را هم شکافته باشم

قدر به دنیایشان نزدیک بودم که هر وجود و ناجود از جهانشان را شناخته باشم، اما خسته‌آن ،شدم‌قدر خسته که دیوانه می‌بودم، آن

ی‌ها همه‌ها به طول این بودن‌قدر خسته که توان گفتن و شنیدن هم نبود، به طول این دیدن‌آن ،جانم خستگی و عذاب بود

قدر عذاب و درد که از خستگی به خویش پیچیدمآن،

گاه هیچاز آن روز نخستین حضورم در این دنیا از آن آمدن و با این آدمیان بودن هیچ ها مرا به دنیای آنان‌ها، این شناختن‌احساس نیاز از دنیای آنان را درک نکردم اما شاید این دیدن قدر نزدیک که احساس نیاز آنان را دریابم و یا شاید دیدن این دردهای‌نزدیک و لمس کرد آن خواست، دلم‌آنان مرا آلوده به چنین نیاز ساخته بود، هر چه که بود و نبود دلم خواب می قدر بخوابم که هیچ نبینم که هیچ نشنوم برای چندخواست تا به خواب روم آرام گیرم، آن‌می صباحی هم که شده از دنیای آنان دوری گزینم،

خواستم تا ازکردم، حال طالب خواب ابدی بودم، حال می‌نه چند صباح را طلب نمی ی جان من خوابی به طول وام دیگر نباشم، حال تمام خواسته‌نخستش نبودنم و حال که بوده درازای ابدیت بود،

خواهم به خواب فرو روم، به خوابی عمیق و همیشگی به دنیایی‌قدر خسته که می‌ام آن‌خسته هاها و نشنیدن‌ها از ندیدن‌ها از نبودن‌از ندانسته،

خواهد به دنیایی دست یابم دورتر از این دنیا به خوابی که در آن هیچ از دنیای آنان‌دلم می ها را نبینم، این انفعال و در خود ماندن را حس‌ها و زخم‌نباشد، این دردها را نشنوم، این خراش نکنم، این خاموشی و سکوت این در خود ماندن و ترس، این یک رنگ شدن، این حماقت و دیوانگی هیچ از دنیای اینان را نبینم،

ها،ها و رفتن‌ها، تمام آمدن‌ها، تمام ماندن‌دلم تنها طالب خوابی است به درازای تمام بودن خواهد که دیگر در آن از انسان هیچ به میان نیاید و انسان هیچ در آن منزل‌دلم خوابی ابدی می خواهد دورتر و دورتر از هر چه که نام آدمی و انسان بر آن‌نکرده باشد، آری دلم جهانی می داشته است،

ها سنگین است و در آرزوی چنین جهانی‌دلم خوابی دور از انسانیت خواهد خواست، پلک خواهم خفت

# فصل چهارم

،آسمانی نیلگون و آبی رنگ، مزین به صدای خوش آواز پرندگان

،سپیدی نور خورشید احاطه گر است و هوای بوی خوش درختان دارد

وای که چه طراوتی، وای که چه زیبایی، وای که جهان زیبا است و در فروغ گیتی ،درخشدمی

ی سطح جهان را پوشانده است و هوای خوش این بودن نفس تراویدن را بهآسمان آبی همه ها در حال تابیدن است و از نور جان بخشش‌همگان عرضه کرده است، خورشید بر فراز آسمان ،تابدبه همگان می

اند و هر از چندها مغرورانه سر بر آسمان کشیده‌کمی دورتر از آسمان و بر زمین، کوه صباحی سری به میان ابرها خواهند برد که به لالای آرام آنان آرام گیرند و استوار کنند زمین زیر ،ها راپای جان

ات صداقت بر صحن زمین بر جریان است، پر خروش در حرکت است، واآبی به زلالی ،شوید و زمین و زمانه را به جریان واداشته استدهد، می‌ایستد و هیچ زشتی به خود راه نمی‌نمی

اند از جان زمین‌اند، بر خاک جا خوش کرده‌درختان، مغرورانه بر زمین ریشه دوانده ای سر برون‌ی تازه‌کنند و هر بار بر زمین رونده‌نوشند و بر جان زمین نفس ارزانی می‌می ،اندآورده

تراود از دل‌کند، می‌آید و به همراه خویشتن دوباره بودن و مانا بودن را پیشکش می‌برون می ،ها راتراود عطر زندار و جان بودن‌خاک برون می

کند هر چه میرایی از جان رفتنی است، گل‌باز زندگی به جریان است و باز زندار می ،دهدتراود و به عطر خوش آهنگش نغمه سر می‌می

،به بودن و به جان ماندن را

،اندها و به جان خویش مهمان بسیار جان شده‌درختان به شاخه

ی بودن است، باز طراوت این زندار بخشیده است به کام زمین‌جان به جان پیشکش دوباره اند، مرغان عشق در لا به لای شاخساران درختان مغرور وجان و بر جان ماندن را، باز لانه کرده ،افرا

اند تا به‌کنند زندگی را آمده‌دهند، به صدای خوش آوازشان مرور می‌آرام چهچهه سر می ،ی رنجور راهایشان دوباره بسازند زمین سالخورده‌نوای آرام دل

،تراود جان بیشماری رابه خاک زنده است هزاری که به جان می

کشند هوای بودن را و باز به‌های بر زمین از کام آن می‌دهد و باز جان‌درخت نفس هدیه می ،بخشند به بیشماران بر زمین‌ی این نفس، جان می‌هدیه

زنند و به هوای سر برون‌اند، به دل جنگل جست می‌همتا به تکاپو در آمده‌آهوان بی تری به زمین چشم بدوزند که چه عاشقانه‌اند تا به بال بازی به پرواز در آیند و از دوردست‌آورده اند و دو تن یک شدند به عشق وصلت کردند و به جان مولوداند، آمیخته‌ها به هم آمیخته‌جان گیرد و از شهد جانشان دوباره به جان زنده خواهدگشتند، مولود آرام به جان والدان جان می ،شد

تراود هر دم از این آسمان و زمین ندای زندار و جان بودن را که به هم متصلانِباز می بخشند هر بار زندگی را، این ندای زمین و آسمان است این صدای کهکشان است این غزل‌می عاشقان است که باش و زندگی کن که ببخشای که جهان بخشنده است که جان باش و جان ،ارزانی دار که این سرای جان ماندن است و به مهر زیستن است

وای که زمین باز طالب به بودن است که از جان خویش به جان هزاری بخشاینده است تراود و این چرخ دوار ندا آورده است ازهزاری به هزارتوی این راه آمده از هر ذره جان می یک ذره به هزاری برون داده است که هر بار جان شوید و به ره جان بمانید که هر چه ارزش بر ،ها است‌زمین و خاکتان است به ارزش و کرامت این جان

نه دیگر به چنین دنیای جای هیچ ارزش تازه نخواهد بود که هر بار زمین و آسمان به ندای

اندهای بکر سراییده‌پیشترها غزل

ها از سرشت جان است همتای و برابر آزاد، رها بر آسمانی که از آن همه است براین قطره ،زمینی که برای همه است از جانی که به کام همه است

دوزند و آرام به گوش هم‌شوند هر بار به هم چشم می‌تراود و از دل هم برون می‌باز می ‌،های با شکوه راخوانند کرامت این جان‌می

گویند‌دهند آهوان زیبا به جست و خیز می‌خواند، مرغان عشق سر می‌باز بر آسمان می گوید و هر چه جان بر زمین و آسمان‌درخت به غرورش خوانده است، گرگ زوزه کشان می گویند و به پاسداشت بودن حریم و حرمتشان‌خوانند از شکوه و عظمت جان می‌منزل کرده می ،ها است‌بخش جان‌همین جان

گون به نام باروند و در هم یکتا و یک‌دوانند، باز به پیش می‌تراوند و ریشه می‌باز، جان می ،آیند‌شکوه جان برمی

اند، آنچه از دیربازان دانسته و هزاری خواستند ازهمه آرام همان ندای پیشترها را خوانده جانشان بربایند، هزاری خواستند به زشتی از پیششان بدرند و حال دوباره به قوت درونشان خوانده درس جان را

سراید از آنان جان و به‌انسان هم آرام بر زمین گام نهاده و آرام به جان جاندارگان غزل می ،جانشان، نفس فدیه خواهد داد

خوانند این یکتایی و شکوه را این برابری و عدالت را این‌آرام و با شکوه به گوش همه می خوانند و آرام در پی جان به حفظ جان به شوکت و جلال وآزادی و شوکت را همه را می سرایند‌عظمت جان به کرامت جان نغمه می

همه یکتا و برابر همه با شکوه و در جلال از آنچه برایشان در برابر است خواهند نوشید، از آنچه در برابر است مدد خواهند برد که این دست آرام به آنان جان فدیه داده است و طالب تیمار ها است، همه از یک ذره و به یک ذره برای بودنشان‌ها است، طالب پاسداشت از جان‌جان خوانند ما جانیم‌اند و آرام می‌حرمت نهاده

ها و طراوتشان، به زمین آرام، به‌به آسمان آبی، به دریایی پرخروش، به درختان افرا، به گل

ی مهتاب، به هر چه بر جهان بود و خواهد بودابرهای با شکوه، به درخشش خورشید، به عاشقانه خوانند همه یکتا و جانیم‌آرام می

خوانند همه جانیم و همه برابریم همه آزادیم وسرایند و باز هم به پاسداشتش می‌باز هم می همه یکتای در بریم

جهان آرام است و زیبای طبیعت پر جان است و با شکوه، درختان به جای مانده تا نفس فدیه ها خواهندها استوار بر زمین نگهبان جان‌دهند، دریای آبی مانده تا بشوید هر چه زشتی را، کوه اند همه بر جان‌دهد، همه بر جای خویش مانده‌درخشد و مهتاب عاشقانه سرمی‌بود، خورشید می ،اند، وای که دیگر جهان صاحب و قدرتمند نخواهد داشت‌خویش مانده

وای که برتر و کهتر به خود نخواهد دید وای که دیگر هیچ نام و قسم نخواهد بود و همه را ،جان خطاب خواهند کرد

جان درختان، جان گیاهان، جان انبات، جان طبیعت پاسداشت شده آرام مانده است، مانده تا نفس فدیه دهد، مانده تا جان ببخشاید و بر جان خویش استوار بماند که جانش شوکت جان ،ی جاندارگان است‌همه

به دل این طبیعت با شکوه و زیبا جان حیوان آرام گرفته است به دور از هر زشتی و عذاب، به دور از رنج و تبعیض، حیوان به جان با شکوهش مانده است تا عشق هدیه دهد تا بیاموزد و چیز به جان نهفته است به آغوش سیراب شده است به‌بدانند که دنیای و زندگی فراتر از همه ،تراود و به بودن زندار است‌عشق می

بخشاید و همه راماند و باز جان می‌مانا و جاودان به قلب هر چه جان با شکوه مانده است می خواندبه درس مهر فرا می

گری انسان خبر است نه ازپاسداشت جان حیوان جان خویشتن است، نه از باغ، وحشی هااند نه از پوستشان جامه‌ها، نه گوشت تنشان را دریده‌کشی و حماقت‌اسارت و دردها، نه از برده اند، نه به کیفشان‌اند نه به رذالتشان کودکان را دریده‌اند، نه به پیشرفتشان سرها را بریده‌پوشیده انداند نه به زشتی خواستنشان نقش زندان را کشیده‌ها چشیده‌عذاب

ها، هیچ نیست‌ها، هیچ به جهان نیست جز آزادی جان‌هیچ به جهان نیست جز حرمت جان ،هاجز برابری خان

همه یکتا و برابر همه به کام جهان به جان خویش محترم بر خاک خویش مانده آرام جان
،بخشندگیرند و جان می‌می

ای به آغوش کشیدن راپرورند باز آرام به گوشه‌کشند و به مهر می‌کودکان به آغوش می
ی عطوفت‌خواهند دید، زبان مهر را خواهند شنید، نوازش مام را خواهند چشید و باز به گاهواره
،خواهند رویید

اند، آرام‌باز تا چشم کار کرده است، آغوش مادران باز است به آغوششان هزاری آرام مانده
کشد به جان فرزند خفته بر آغوشش، هر چه‌اند هر از چند صباحی مهر مادری زبان می‌خوابیده
،زشتی را از جان او برده است که جهان را از زشتی خواهند برد

هاباز به مهرشان، آرام دیدگان پر اشک خواهد شد باز از دیدن این جان و تراویدن جان
،ها خواهد ریخت به شوق دیدنشان زنده خواهند شد و به پروازشان پرواز خواهند کرداشک

کشند، آرام به آغوش هم‌حیوان به جان طبیعت است و هر دو آرام یکدیگر را به آغوش می
اند، دگر از آز خبری نخواهد بود، دیگر حسد به کام‌خوابند و آرام به آغوش هم آرام گرفته‌می
،دور رفته است دیگر خودخواهی جامه بر خواهد بست و جان بودن به جای باقی خواهد نشست

ها به آتش کشیده نخواهند شد،ها کوفته نخواهند شد، خانه‌دگر به آز و خودپرستی لانه
ها است خواهدکسی صاحب نخواهد شد و هر کس خویشتن را به همان جان که والای ارزش
دید و به شوکت خود شوکت همه را در خواهد یافت

ی امن‌جنگل خانه حیوان است و طبیعت حرمت همگان به حرمتش به پاسداشتش به این خانه
اندی دنیا دست خواهند شست که اینبار دانسته‌اند و برای بودنش از همه‌همه یک جان شده
بخش عالمیان است‌جانشان گرو به جان همان جان

اند هر روز جایگاهش را والاتر خواهند داشت و از دست درازی‌بر حرمتش هر روز فزوده
اند، حال که طبیعت‌ی بودن و این جان والای را هزاری شنیده‌مصونش خواهند گفت که نغمه
پاسداشت شده است، حال که حیوان به منزلگاهش آرام مانده است، حال که هر عذاب و ظلم و
زشتی از جان جاندارگان رخت بسته است، انسان کجا منزل کرده است؟

ی جانداران است، او دریافته که‌او هم به همین مام بزرگ جهان لانه دارد، پاسبان جان همه
ی دانستن را که پاسدار جان‌تکلیف بسیار دارد، او دریافته که مام جهان به او عطا کرد این قوه

جانانش خواهد بود، پس حال در این دنیای والای‌همگان باشد، او دریافت که پاسدار جان هم جایگاه حیوان را آرام بر جای گذاشت و پاسدار جانشان بود، به او لطمه نزد به هیچ دلیل نه برای سیر شدن نه برای لذت نه برای پوشیدن نه برای منفعت جستن و نه به هزاری دلیل دیگر که اینبار جانش بود، منزلگهش را حفظ کرد و به جانش قسم خورد که از هرآمد و آرام حافظ جان هم زشتی و عذاب او را دور نگاه دارد

طبیعت را شناخت و دانست که مادرش است، دانست این نفس بخش عامل ماندن و بودنش است، پس جانش را به همتای جان خویش شمرد و به بودنش هر چه بر توان داشت همت ،جانان را پاسبان است‌ی هم‌گماشت، جانش را حافظ بود که جان خویشتن و همه

اند این نگهبان‌ها حفاظت شده‌ی جان‌ها، به جهانی که در آن همه‌حال به این دنیای زیبایی دنیا نیز باید که آرام گیرد باید که زیبا زندگی کند باید که جان باشد و جان عطا کند، پس عاشق شد، عشق ارزانی داد و به دریای همین عشق بارور شد، مولود شد و والد گشت به جهان آمد و در جهان ماند جان شد و همتا شد یک جان شد و عاشق ماند به دریای عشق هر روز بال و پر گرفت و هر روز بارورتر شد که حال دانسته بود ارزش والای زندگی را، این جان با ارزش را که چیز جهان والاتر است، حال دانسته بود که باید حافظ این جان باشد که یگانه ارزش جهان‌از همه است، حال دانست که آزادی چیست و فهمید که نباید به دیگری آزاری رساند، همه را دانست و قدر هزینه کرد تا جهان جایی برای زندگی‌خویشتن را برای داشتن این ارزش والا هزینه کرد، آن باشد به این تکلیف پاسخ گفت تا جهانی لایق به بار آورد همه بر آن زندگی کنند و از حقوقشان لذت برند

های جهان بود، او دگرحال دگر انسان هیچ نامی جز جان بر خویش نداشت همتای دگر جان هیچ تفاوت به درختان و حیوان نداشت که به خویشتنشان تفاوت بینگارد، او حال دگر یکتا و های جهان بود و به این برابری زنده ماند به یکتایی بهره برد و به این دریای آرام‌همسان دگر جان عاشق شد

حال دگر ارزش زندگی را دانسته بود پس هیچ ارزش از زشتی به جانش منزل نکرد حال های جهان است،دانسته بود که جان است که همتای دیگران است دانست که پاسبان دیگر جان دانست که آزادی به قانونش به پاسداشت قانونش بر جهان خواهد بود دانست که برابری از آن همه است، پس به تمام ایمان و باورش جهان ساخت، جهانی ساخت لایق زندگی کردن، جهانی که بر آن حقوق همگان پاسداری شود، هر که به باور و ایمان خویش زندگی کند، تحمیل

ی جبر کنده شود همگان به آزادی خویش پایبند بر قانون مکرمش زندگی‌برچیده شود، ریشه ،کنند

جهان قسمت شد، کوچک شد، بزرگ شد، هر بار به شکلی در آمد که هدف زندگی ی جاندارگان بود پس هر شکل‌ها بود، کرامت به جان مقدس همه‌ی جان‌ی همه‌راحت و آسوده که نیاز بود انجام کرد تا همه آرام و در پناه باور خویش زندگی کنند، هر بار برای جمعی که اند آنجایی آرام گیرند که‌خواست منزلگهی بنا شد تا آنجایی آرام گیرند که بر آن باور داشته اند، آن کاری را بکنند که بر آن ایمان دارند، چیزی را آزادی بخوانندهم باورانشان منزل کرده اند، به هر چه خواهند زندگی کنند، به هر چه خواهند باور بدارند و به‌که خویشتن آن را ساخته خواهند ارزش نهندهر چه می

های بسیار به‌های بیشمار به رنگ‌های گوناگون بدل شد، جماعت‌از این رو جهان به رنگ گرد هم در آمدن هزاری شکل زندگی کردند، هزاری قانون نوشتند، هزاری کارها کردند، لیک شادمانی جهان آنجا بود که هر کدام به باور خویش زنده بودند که تحمیل بر جانشان نبود که ،درد اجبار زندگیشان را رنگ نزد که خویشتن خواستند و پاسدارش ماندند

هزاری آدمیان به سرتاسر جهان آن گونه زندگی کردند که تصویرش بر ذهنشان بود هر که به هر چه باور داشت بر همان سرا لانه کرد که معرفتش در آن نهفته بود اما یکتایی جهانشان دانستند که آزادی یگانه منجی جان همگان است پس‌پاسداشت آزادی بود، هر جا که بودند می به کرامت آن همت گماشتند تا به زشتی فرو نروند، به جان دگری آزار نرساندند تا آزادی ها پشت اندر پشت هم بر این ارزش والا لانه کنند و در این سرای‌همیشگی و ابدی شود تا نسل امن آرام به جان در آیند

چیز مثال دیربازان بر جهان خانه داشت لیک اینبار نیامده بود تاچیز بر جهان بود همه‌همه ها را بشوید نیامده بود تا به تحمیل مردمان را بدرد، نیامده بود تا به جبر به سر جای بنشاند،ذهن قدر بود که دیربازان را به‌خواهند، پیشرفت بود آن‌ای برند که خویش می‌آمده بود تا از آن بهره اند که جان دگری آزار نبیند به راهی پا فشردند که جان‌داشت اما به راهی پیشرفت‌سکوت وا می ای بر آسمان شنیده‌دیگران حفظ بماند که دافع از جان همگان باشند، حال دگر اگر نوای تازه هایشان لانه کرد برای منفعل‌ای بر خانه‌شد برای مسکوت داشتن آدمیان نبود، اگر جسم تازه‌می رفت اما آدمیان را به بند خویش در نیاورد بنده‌آمد و هر روز بیشتر به پیش می‌کردنشان نبود می نکرد و این عبد دست و پا بسته را به قربانگاه نبرد، اینبار آمد تا جانان از آن بهره برند و بهتر

زندگی کنند

کار هم بود، آدمیان باز هم کار کردند که کار پیشرفت و همت است، آمدند تا باز هم بسازند اما اینبار حیوان ابزارساز نبودند جان بودند و جانبخش، اینبار کار کردند تا جان ببخشند تا مثال درخت افرا نفس هدیه دهند، آمدند و ساختند تا جان ببخشایند تا نفس هدیه کنند تا پاسبان جان دیگران شوند تا همگان را به زندگی بهتر میهمان کنند، از زندگی رخت نبستند کار کردند خواندند دانستند زندگی کردند، عاشق شدند، به آغوش کشیدند و به آغوش کشیده شدند کار های جهان‌ی جان‌هم کردند تا بهتر زندگی کنند همه

ی بیشمارانی بنشیند و از این جان بی توان بهره گیرد بیشمارانی به‌اگر کسی خواست به گرده جانشان را از این درد برهانند، پس قطار بیشمارانی به راه بود تا برابر هرپیش بودند تا جان هم زشتی سینه ستبر کند و حق خویش را باز ستاند که اینبار جهان جای جان بود جای زندگی بود و هیچ جز این بر آن لانه نتوانست که کرد

های ستبر شده برای حفظ جان همگان به پیش بودند این‌هزاران هزار به پشت هم قطار با سینه قراولان آمده تا از جان هم بگذرند که همه به جان زنده مانند و به جان برویانندپیش

های والا جای هرآرام آرام این حس با هم بودن به جان همگان رخنه کرد و هر روز ارزش چه زشتی دیربازان را گرفت، ایثار به پیش آمد فداکاری خانه کرد، اتحاد قدرت گرفت مدد ها دگرگون شدند باز خویشتن را آفریدند تا هر روز بهتر و بهتررساندن اصل شد، هر روز ارزش زندگی کنند همگان زندگی کنند و جان همگان پاسداشت شود و همگان به کنار هم بمانند

،جان یکتا ارزش جهان بود و از میان بردنش محال ممکن

توانست این یگانه قدسی را از میان بردارد آن ارزش که برای همه یکسان و والاچه کسی می بود هیچ کس توان مقابله با چنین ارزش را در خود ندید و نخواهد دید که یگانه ارزش والای جهان جان همگان بود آزار نرساندن بر آن بود و این آزادی نهایی برای همگان شد، پس به هر دانستند یگانه منجی‌کوی و برزن به هر خانه و لانه هزاری بودند تا برای پاسداشت آنچه می ی خون به پیش آیند، ریشه‌جهانشان است از جان هم بگذرند و برای پاسداشتش تا آخرین قطره ی هر چه ظلمت بود خشک و از میان‌از هر زشتی کنده شود و به قوت این هزاری آدمیان، ریشه ،رفت و از آن هیچ به جای نماند

جان بودند و یک راه درقراولان افزوده شد که همه هم‌هر روز بیشماران بیشتری به این پیش قدر به پیش رفت تا همه را در خویش گیرد و هیچ از جهان پیشترها باقی نگذارد جزبرابر بود، آن ای که جان ارزش والای جهان است و آزار نرساندن به آن معنای‌باورمندان به چنین عقیده آزادی ابدی

پس هیچ کس بر جای نماند و هر روز بر پیش رفتن از هم پیشی گرفتند به دریا چشم ،دوختند و از خروشش به خروش آمدند تا آرام نمانند و بر جای ننشینند

به جان خروش در پیش در برابر هر زشتی ایستادند تا جهانشان آن شود که بر آمال و آرزوی اندبه سر پرورانده

هزاری لانه بر جهان هزاری خانه و وطن بر زمان که هر چه خواهند کرد هر چه خواهند کنند هر طریقتی که باور دارند را به پیش خواهند گرفت از زبان تا قومیت و نژاد ازانتخاب می اعتقاد به فرای جهان تا اعتقاد به جهان هر چه مادیات بر آن است، از سیاست تا کیاست از ی خویش منزل کرد تا پاسدارحکومت تا عمارت از هر چه و هر چه که بر جهان بود به خانه ،خویشتنش باشد

های طویل به پیش رفتند تا انتخاب کنند دیگر نه به تحمیل که خود این‌پس اگر اینبار صف اند نه به تزویر که بازراه را برگزیده بودند نه به زور و شمشیر که خویشتن بر این راه گام نهاده اند پس جهان آن شد که همه راضی و خشنود بر آن بمانند، نه به زر کسی‌خویشتنشان به راه آمده راه برد و نه به زور نه به تزویر کسی لانه کند و نه به تکبیر زورمندان

قدرت از میان رفت و به هزار تویی در آمد که هیچ از آن باقی نماند که کسی مالک بر آن قدر تکه و پاره شد این دیو هزار سر که‌ننشیند و آنگونه بتازاند که جماعتی بر خویش بلغزند، آن از آن هیچ باقی نماند هیچ از قدرت نباشد جز به دست بیشماران، به دست همگان که این دیو هزار سر هزار توی دماری از آدمیان به طولی هزاری سال درآورده است که اینبار باید او را آرام کردند که کردند، هزار تکه و کوچک کردند تا از آن هیچ باقی نماند تا کسی بر آن قبضه‌می قدر او را مهار کردند تا ازنشود تا کسی بر آن سوار نگردد و بیشماران را پیاده کند، اینبار آن ای دوباره سر برون نیاورد، آرام به کناری بنشیند تا از او استفاده شود به راه پاک‌هیچ بیراهه هاجان

نه کسی قدرت داشت تا به دیگری درآویزد و نه کسی جرأت داشت که دیگران را به جنگ

بیامیزد، برای ماندن بر این جهان باید که طالب صلح بود باید که به جان جانداران حرمت گذاشت باید که کرامت این یگانه قدسی جهان را پاسدار بود تا بتوان در این صحن آرام و آرام ،زندگی کرد

ی پاسداران آزادی، به دلی آدمیان، از دل همه‌آری به چنین جهان حامی هم بود از دل همه این جهان حامی آمد تا دگر از گوشه و کنار جمعی سر برون نیاورند و به جنگ و جدال به خون ،زشتی همه را تسخیر کنند

باید که حامی این جهان را به پیش برد باید که قدرتی انگاشت تا پاسبان این آسایش باشد اما ی قدرت به کوچک و خرد کردن قدرت به هزار پاره کردن این دیو هزاربه تقسیط هزاران باره قدر که به فرمان همگان در آید برای همگان بیاید اینبارسر باید آن را خرد و کوچک کرد آن ،رسیدها به مدد می‌توانست بتازاند که باید آرام برای حفظ جان‌قدرت نمی

قدر خرد کردند قدرت راهای بیشمار به هزاری رنگ و هزاری ناظر بر یکدیگر آن‌سازمان که هیچ از خودکامگی بر جای نماند و به قدرت بتواند حافظ جان بود، حافظ صدای همگان بود همه را دریافت و همه را در پناه گرفت که هیچ ظلمی به هیچ گوشه از جهان سر برنیاورد که همه ایم‌از یک جان و برابریم، همه لایق به زندگی و همه عاشق به آزادی زاده شده

ی قدوسیت زمین و زمان‌های با شکوه که جان بودند و طالب جان که حافظ همه‌چه گروه گیری آنچه‌شدند که حافظ بر جان همگان ماندند که در برابر هر زشتی ایستادند و پیش از قدرت نابودی آزادی بود به پیش آمدند تا هیچ از آن باقی نماند و زشتی را نپروراند

جانشان مطلع باشند که‌آری قدرت تقسیط شده بود هزاری پاسبان بر جهان بود که از هم حافظ هم جانشان شوند و در برابر زشتی بایستند، چه آرام و زیبا این رؤیای بر جان و جهانم سایه انداخت

آدمیان این حافظان آزادی جهان، این پاسبان هم جانان خویش، باز هم پیشرفت کردند باز ،ی جانداران‌هم از علم مدد بردند باز هم در این خرد پیشی گرفتند اما به کام جان و برای همه

اینبار هم به این دریای معرفت گام نهادند و با تکیه بر آزادی و برابری چه کارها که نکردند، تری بدل سازند و خواندند لایق برای زیستن‌باز آمدند تا اینبار به مدد از علم جهان را جای لایق جانانشانی هم‌همه

وای که چه زیبا بود آنجا که این آدمیان به جان آمده تا جان هم جانشان را نجات دهند به کنند تا جان حیوانی آرام گیرد درد نکشد و سلامت‌مدد از علم هر چه دارند را پیشکش می بماند دیگر علم منزلگاه رهایی و معرفت بود علم به آزادی گره خورد و با او یکتا شد

راه شد، دریچه شد تا هر زشتی از جهان رخت بندد تا آنچه به جبر جهان را آلوده کرده است هم دیگر نباشد، دیگر علم طریقتی به راه آدمیان بود که به مدد از آن همه جای جهان را از هر چه زشتی و نابودی است پاک کنند و چه زیبا و آرام آدمیان در این علم ریشه دواندند تا بیشتر طعم آزادی و برابری را همه بچشند

قدر حرف زدند و گفتند که همه بدانند ارزش‌هزاری نگاشتند دریایی از مطالب گفتند آن ،والای جان را، ارزش یگانه منجی جهان را

قدر خواندند و نوشتند تا همه به این ارزش والا جان بسپارند،آزادی را به همه شناساندند آن های زمین از این آزادی والامقام دگر سطح بری جان‌گفتند از جان و برابری از این یکتایی همه قدر گفتند تا همه دریابند تا همه بدانند چه‌پیش نبود عمق را شکافتند و به داخل منزل کردند آن دانستند راه بیداری به گفتن و آموختن است‌قدر گفتند که می‌والا گوهری بر جهان است، آن

ها است، شناختن آنان است، باید که آنان را از این‌راه بیداری این جهان، بیداری انسان هزاران ساله بیدار کرد، باید به دانش و معرفت آنان را بیدار کرد و به آنان گفت از ارزش‌خواب ،جان

های جان‌سخن راند از این والایی و این مقام یکسان همه

اش که اگر قانونش را حفظ کنیم‌از این برابری که راهگشای جهان است از آزادی و والایی به همه جای جهان دست خواهیم یافت، پس باز نوشتند و هزاری نگاشتند تا بیشتر آدمیان بدانند و به جهان والای گام گذارند

قدر نوشتند وی جهان گفتند از جهان در برابر از کارهایی که باید کرد آن‌گفتند از همه قدر بخوانند که همگان به این‌قدر خواندند تا همه بیدار شوند، بعد هزاری رفتند تا بیاموزند آن‌آن دریای معرفت عاشق شوند

هنر هم بود او هم آرام به مدد آمد، آمد تا باز بخواند هزاری بگوید شعرها بسراید برقصند، ها کنند و همه و همه‌ها بسازند نقاشی‌ها بگویند، مجسمه‌آواز بخوانند، موسیقی سر دهند، داستان

،بگویند از طعم خوش آزادی

،از زیبایی برابری، از وصلت این دو که بی هم هیچ و توخالی است

ها به پیش‌باز خواندند و باز از آزادی گفتند باز رقصیدند و باز از رهایی گفتند باز جان چیز از نو سرآغاز شدی برابری را سر دهند و باز همه‌آمدند تا قصه

های زمین عاشق شدند و بازباز جهان به زیبایی هنر به خود ریسه رفت باز جهانیان به ریسه دوباره هر بار به قسمی این داستان برای همگان دوره گشت تا به آخر همه فریاد زنند

ما همه جان و برابریم و به آزار نرساندن دیگران آزاد خواهیم بود

هاها، چه آوازها، چه فریادها، به دیوار کوفتند به کتاب نوشتند به پرده‌ها، چه نگاره‌چه نقش قدر تکرار شد که همگان بدان ایمان آوردندنگاشتند، به همه جا خواندند و باز تکرار کردند آن و جهان به کمال زیبایی به پیش رود

آسمان هلهله کند، زمین برقصد، درختان استوار بمانند و باز نفس ببخشایند، حیوانات به آغوش هم در آیند و دوباره عاشقی کنند، انسان به اهداف و باورهای خویش به دور از هر خواهد زندار باشد و زندگی کند مانا باشد و در این بودن و بی نهایی‌تحمیل و جبر در آنچه می جهان، جان را پاسبان باشد

،ها گفت‌باز هم زمین و زمان آرام برایم ترانه

آرام به گوشم لالای عشق سر داد تا بیشتر بر این زیبایی لانه کنم باز چشم دوختم به کودکان در پرواز، به آزادگانی که به نهای جهان آزاد بودند، به هر جا خواستند منزل کردند و به ها همه پاسبان هم بودند، همه رها به پرواز در آمدند، آن کردند که‌هر جا خواستند پریدند، جان دوست داشتند گاه پرواز در آسمان بود، گاه در آغوش کشیدن یار، گاه به دل طبیعت و مستانه چرخیدن بود، گاه نوشتن و خواندن شد، گاه کار کردن و پیشرفت خواند و هر بار به شکل ای دوباره هجی کرد ما همه جان و برابریم به آزار نرساندن دیگران آزاد خواهیم بودتازه

های جهان آدمیان آنگاه که‌ی زشتی‌اش رؤیا است، دانستم بعد از دیدن همه‌دانستم که همه ،چشمانم طالب خواب بود رؤیا دیدم

اند رای این آرزوها و فراتر از آن را دیدم، آنچه را همه به دل هزاری تکرار کرده‌دیدم همه

اش خواب وها را در این رؤیای دراز دیدم و دانستم همه‌ی همه جان‌دیدم، فریادهای هزاران باره خواهم برخیزم و دوست دارم‌ام نمی‌دانم بر رؤیا منزل کرده‌رؤیا است، اما چه شیرین حال که می ی عمر به همین رؤیا بمانم و زندگی کنم اما امیدی به دلم زنده خواهد شد که این‌به درازای همه ها را گشود، باید دوباره برخاست و باز تکرار کردرؤیا دست یافتنی است باید چشم

.ما همه جانیم و برابریم و به آزار ندادن دیگران آزاد خواهیم بود

ام، حال که دوباره این جهان پست آدمیان‌حال که چشمانم را به جهان برای بار دیگر گشوده ،چیز بر جهانم آوار شده است‌بینم، دوباره همه‌را می

چیز به تکرار کمی پیشتر در حال گذرها در برابر دیدگانم است، همه‌ی زشتی‌دوباره همه ام شاید آن را به اعماق‌است، چندی بر این رؤیای والا چشم فرو بستم، شاید آن را به دل دیده ام، شاید آن رؤیای هزاری از همین آدمیان به طول هزاران سال بوده است، خودم‌افکارم دریافته اش هنوز بر کام است، هنوز با نگاه‌ام، اما شیرینی زیبایی‌دانم چه بود و چگونه آن را دیده‌هم نمی شود اما دریغا که چه بد سرنوشتی بر آدمی سایه‌اش جانم آرام می‌به آن و یاد تکرار خاطره ،افکنده است

این چه رؤیایی بود و چگونه به جهان من پای گذاشت تا چگونه مرا به این فکر تازه جان ی در رؤیا آرامش ذهنم خواهد شد، دیگر توان دیدن جهان آدمیان رادهد، باز تکرار آن جمله ی دنیای آنان جهانم را به آتش خواهد کشید، وای که دوباره دیدن آنان‌ندارم و تکرار دوباره ،ی جانم را خواهد سوزاندهمه

بیند، چرا باز هم باید جهان آنان را دریابم این چه محکومیتی‌ها چرا کماکان می‌این چشم است، چه کسی مرا به این دیدن مجازات کرده است؟

وای که باز تکرار آن دردهای پیشتر مرا خواهد کشت، کاش دوباره به همان رؤیای دورترها هایم همان راتوانستم تا آخرین ثانیه‌کردم، ای کاش دوباره بر همان رؤیا منزلم بود و می‌لانه می ،تکرار کنم

اما دلیل دیدن آن رؤیا چه بود؟

سرمستی حاصل از دیدنش برای چه بود؟

خواست تا فعل خواستن را به وجود بپروراند؟آیا نمی

ها برای برخاستن نیامده است؟آیا تمام دیدن

ها را شکست؟ها نباید برخاست و بتآیا به نهای این دیدن

وار و مستانه به دنبال خود کشیده‌ای مرا دیوانه‌خواند، تکرار جمله‌صدایی مرا به خویش می ،است

جان

،ما همه جانیم و برابریم، به آزار نرساندن هم آزاد خواهیم بود

ای درای از اعماق دل بیگانه‌اما اینبار این آیت نه از زبان من، نه از فکر من که صدای بیگانه ،حال رسیدن است

،ام‌ام کرده است، آیا خرد خویش را از کف داده‌وای که جهان دیوانه

ام؟آیا به جنون رمیده

ام؟آیا محکوم به دیوانگی بر جهان آدمیان شده

شود، اینبار نه از زبان و فکر خویش، نه از فکر و زبان یک تن که‌اما نه باز هم تکرار می اند و منی که از کمی پیشترها توانستم به جان آدمیان لانه کنم‌هزاری آن را به دل و زبان سروده خواندها مرا به خویش می‌حال دوباره این جان

ام،ام این جمله را از اعماق جان آنان شنیده‌این چه جهانی است، به جان هر کدام منزل کرده آیا این ندای قلب آنان است؟

ی آنان از قلب من لانه کرده است؟آیا این آیت به فکر همه

اندها است، همه آن را دیده‌اما نه بیشتر از این

اندی آدمیان همتای من به همتایی جانمان آن رؤیای والا را دیده‌همه

آن روز که در خواب بیداری در سکون و به فعل، به چشمان و در ذهن رؤیا را دیدم همه
، استهمتای من به جانشان آن را دیده

شود سرودشان این سرود خوانده می‌گاه دلِ همه‌گونه به منزل‌اند که این‌آری آن را دیده
جان و برابری، سرود آزادی و آزار نرساندن

ی همان رؤیا است؟ام، آیا این دیدن هم دنبالهآیا باز هم به جهان رؤیا مانده

اما من که حال بیشتر از هر روزگاری احساس واقع بر جانم لانه کرده است، حال که بیشتر از
ام، پس چرا مدام همین سرود را از فکر آدمیانهر زمان دیگری به دنیای واقع نزدیک شده
خوانم؟می

ایم از آن‌اند، همه بر جانمان مشترک آن را دیده‌ی آنان این رؤیا را دیدهآری همه
ایم و حال رؤیایی برابر خواهیم داشت، حال همه هر بار تمام آن رؤیای‌ایم بر آن ماندهخوانده
شویم و حال در برابر ما است‌کنیم، همه هر بار از به یاد آوردنش سرمست می‌صادقِ را مرور می
ی آرمان و آرزوی ما بر آن نهفته استایم، رؤیایی که همهآن چیزی که آرزویش را داشته

امام، ندای آن رؤیا را شنیدهحال به هر جانی که از آدمیان منزل کرده

هایشان هستند، از کودکان تا پیرترها، ازهر بار همگان در حال تکرار همان رؤیای به ذهن
اندی ابنای بشر در آن روز یگانه رؤیای جان را دیده‌اند، همهدارها، همه آن را دیدهجوانان تا تاج

گویند به دل آن رابینم که چگونه همه در خلوت روزی هزار بار از رؤیا خویش می‌حال می
زنندخوانند و از جان به دل نهیب می‌کنند آن آیت را می‌تکرار می

کاش‌ام، ای‌طاقت شده‌کس توان بازگو کردن آن را به دیگران ندارد، وای که چه بی‌اما هیچ
دیدند که چگونه برایشان فریادکاش فریادهایم بر آنان کارگر بود می‌شنیدند، ای‌صدایم را می
،زنم‌می

،گویم که به هم بگویید و فریاد بزنیدگویم، می‌از این رؤیای مشترک می

آن راهبر جهان را تکرار کنید از جان بودن بسرایید از برابری و آزادی بگویید که یگانه
منجی جهانمان است

های آنان منزل‌بینند و تنها من به جان‌شنوند، هیچ از من نمی‌هیهات که هیچ از من نمی شنوم و وای که جهانشان را ترس درنوردیده است، به ترس خاموش‌ام تنها من از آنان می‌کرده ،مانند که مبادا دیگران از آن چیزی بدانندمی

،اندها بسیار شنیده‌آنان از سنگ و انگ و ننگ

سوادی است حماقت است واند که آرمان و ایمان تباهی است نادانی است بی‌آنان دانسته ،اند هجی کنندحال خاموش باید آنچه را دیگران بر آنان خوانده

آورند، وای که‌مانند و هیچ بر نمی‌خاموش به جان از ترس و انگ و ننگ آرام می اند و بیشتر بر آن شدند تا بر طبل نادانی واند به دل ترسیده‌خودکامگان هم از آن رؤیا دیده ،حماقت از آرمان و ایمان بکوبند، بیشتر به آدمیان بفهمانند

چیز از آن آنان‌شده بر زر، شده بر زور، شده بر تزویر همه را به خموشی راه دارند که همه ،است

کدامین تاجداران خواهد خواست که تاجش را به دیگری پیشکش کند، چه کس از قدرت به پایین آمده تا دیگران بر آن بنشینند و حال که رؤیای آزادی به جان آدمیان لانه کرده است ی دنیایشان بر ترس لانه کرد، بر ترس نشست که مبادا در دیر روزگارانی شوکت و جلال ازهمه کف دهند، پس ترس بر جان را به جان بیشمار آدمیان میهمان کردند، بر آنان از ترس خویش ،خواهندفدیه دادند تا خاموش باشند و منفعل آن کنند که آنان می

های آتش‌ها بر دل مانده بود که هزاری را به جوخه‌هنوز سخنی به میان نیامده و حرف سپردند باز هم در خفا باز هم به نهان اما گاه به میدان و عیان سوزاندند، آتش زدند و خاکستر به میان آدمیان لانه دادند تا بیشتر بهراسند و بترسند، هزاری از دانشمندان و دانایان، هنرمندان و ها بخوانند، بگویند از کرامت و والایی‌خبرگان به پیش فرستادند تا در رد این اباطیل قصه ها و ازها، بگویند از بزرگی و جلال آدمیان، بگویند از شکوه این روزها، بگویند از ترس‌انسان ،ها از همه گفتند و به خیال خویش همه را خاکستر کردندها، از نادانی و از ایمان‌حماقت

باز هم آرام نماندند، آمدند تا بیشتر بر مردمان پیشکش دهند از هر آنچه از آن آنان بود، ،بخشیدند، تحفه دادند، نعمت کردند تا فرو بنشانند

چیز را تحفه و فدیه کردندساعات کار کم شد، آرام شدند حق دادند آزادی بخشیدند و همه

و باز به خیال خویش همه را خاکستر کردند

شد، هر روز و هر ثانیه به‌ها پرورانده می‌گرفت به ذهن‌اما رؤیا بیدار بود زنده بود بال و پر می خواندند ازشد، می‌ها هجی می‌دواند و باز به ذهن‌کرد ریشه می‌شد لانه می‌دل کسی بارور می شدندخواندند و عاشق می‌جان و برابری و آزادی، از بودن و ماندن، از فریاد و از تغییر به دل می

هر چه آن تاجداران کردند که همه خاموش بمانند و در خویش برانند به فراموش سپارند و بر جای نشانند هیچ نشد و باز کودکی آرام به گوش پدر گفت:

آزادی چیست؟

آزادی ریشه کرد، ریشه دواند ساقه کرد، برگ داد و غنچه زد از لبان کودک شکفت و به ،لبان ماکان جوانان ریشه دواند

،ها شد، برابری به جانشان لانه کرد و جان به وجودشان زنده شدی زبان‌آزادی لقلقه

رؤیا هر بار بیشتر از پیش لانه کرد و خویشتن را پروراند و به واقع چنگ انداخت و خویش ها از دالان رؤیا گذشته است‌را به واقع بدل کرد که راه تمامی حقیقت

به رؤیا نگاه کردند و آرام شدند، رؤیا را به ذهن خواندند و فریاد شدند، آرام به زیر گوش هم خواندند:

هم جان جانت سلامت باد

کرد برابری را، چه‌نوازی شد این جان والای همگان، چه آرام تلاوت می‌چه طنین گوش ی فریادها از آن تن دیوار شهرها بودزد از آزادی و شروع همه‌فریادی می

ی فریاد رؤیاها شد،های آدمی لانه‌آنجا که دیوارهای سر به آسمان کشیده از ساختمان گاه های آدمی لانه کرد آنجا که برابری فریاد زد آنجا که بر سطح‌آنجا که جان بر جان ساختمانگاه نورانی بر جان طوفانی بر خواب همگانی رؤیای منزل کرد و فریاد بر آورد

ما همه جانیم و بر آن برابریم به آزار ندادن یکدیگر آزاد خواهیم بود

ای بود، وای که دیدن هزاری از آدمیان که به تنگ آمده‌وای که باز جهان برایم رؤیای تازه

آورند مرا به شور واداشت به جان آورد تااند و فریاد بر می‌به ننگ و انگ و سنگ به لانه نخفته به جانشان باشم از آنشان باشم به کنارشان باشم و از آنان باشم، آمدم و به جانشان منزل کردم و اند در برابراند، به خیابان آمده‌اند، چه بی پروا در برابر ظالمان ایستاده‌دیدم چه فریادها بر آورده روند و فریاداند و باز به پیش می‌آرایی کرده‌اند در برابر زشت رویان صف‌زورگویان خواسته زنندمی

جان را

،زنند برابری رافریاد می

،ی جانداران رابرابری نهفته بر جان همه

روندزنند و باز به پیش می‌گویند، از فریاد دم می‌از آزادی می

دهندخوانند دوباره سر می‌اند در رویایشان باز می‌به زیر چوب و شکنجه و شلاق ایستاده اند تااند از جان گذشته‌قسم شده‌همان رؤیای والای بر جان را، به همتایی جان به آزادی خان هم اند، وای که‌ها کرده‌ی جان جهان آرام گیرد تا همگان به آزادی دست یابند و چه رشادت‌همه ام،ام و با فریادشان زنده شده‌ام به دردشان درد کشیده‌ام همتای آنان شده‌من هم به جانشان آمده وای که این نهای بودن است نهای طغیان و زندگی است این رشادت و ایستادگی این ماندن و ها است‌کوبی این پیروزی و دگرگونی این نهای رؤیای جان‌پای

اند، هزاری به دست گرفته برای دیگران‌اند، هزاری نوشته‌اند باز به پیش رفته‌باز خوانده اند تا هزاری را بیدار کنند، به خیابان آمدند واند، هزاری معنا بر رؤیای نهاده‌اند تصویر کرده‌گفته فریاد زدند از برابری گفتند از آزادی گفتند از رؤیای بزرگشان خواندند بر دیوارهای شهر بر ها بر خون خویش نگاشتند، جان برابری و آزادی‌سطح نورانی بر جان خویشتن بر زبان و بر ذهن ی آدمیان فریادها همه‌ی رویشان را به امید آن روز که در دوردست‌را و باز تکرار کردند همه بزنند

ما همه جانیم و بر آن برابریم به آزار ندادن یکدیگر آزاد خواهیم بود

باکانه ازی خون ماندند و فریاد زدند، آمدند و بی‌به رؤیای رسیدن بر جهان تا آخرین قطره ها از حیوان و انبات تا انسان به زندگی آرام گیرند، به صلح باشد وی جان‌جان گذشتند تا همه برابری را منزلگه خویش کنند، به هوای آزادی نفس بکشند و بی آزار روزگاران سپری کنند

پس آرام ننشستند و برای تغییر جهان یکسره جان شدند به پیش رفتند و جنگیدند و من به جانشان به وجودشان منزل کردم

ام ازدانم همه را دیده‌ها آری حال می‌همه را دیدم از روزگاران پیشتر از خیلی دوردست ام،ام و دنیای آنان را دیده‌دانم که به طول عمر همگان بوده‌ام، حال خوب می‌ی آنان شنیده‌همه ای از این قدسی عالم باشم‌ام تا جان شوم تا ذره‌ی جهان را درنوردیده‌فراتر از دنیای پیشترها همه ی قدسی این جان‌تا به این مقام والا دست یابم که به جان آرام ننشینم و بر جای نمانم که این ذره ،ها است‌ی رسیدن‌ها است، همه‌ی کرامت‌والا همه

ی جهانشان را زیر نظر گرفتم و دنیایشان را از زیر نظرترها، همه‌دیدم همه را دیدم از پیش گذراندم تا ببینم این جان والا را، ببینم و بدانم که آنان چه هستند چه بوده و چه خواهند شد

،های سال‌هایشان به طول همه‌ای از آنان بودم به دل‌آری من ذره

ها که بر من نهادند، هر بار به نامی مرا از خود راندند و به خویش نزدیک کردندچه نام بار به اسارت کشیدند، مرابار فراموش کردند و یک‌بار نابود کردند، یک‌بار بهره برند و یک‌یک به هزاری از خود راندند تا نباشم و از رؤیایم دور بمانند، اما من بودم و از دیربازان به کنارشان روزگاران را گذر کردم

هایشان به مغزهایشان به فکرهایشان به جانشان نه بیشترهایشان به قلب‌هایشان به دل‌من به لانه از آن من جان جانانشان بودم و مرا چه آرام به فراموشی سپردند چه آرام مدفون کردند تا نبینند و چیز را زیر نظر گرفتم تا به روزی به‌هیچ از من نشنوند اما من باز هم بودم و همه را دیدم همه آخر روزی سر بر آورم و فریاد بزنم جان را، بودن و این یکتایی زندگی را، این آزادی نهفته در ها راآزار نرساندن

هر چه کردند، هر چه تلاش در وجودشان بود به کار بستند تا من نباشم و از من هیچ باقی ی‌ی دنیای آنانم من جانشان بودم همه‌ای از همانانم، نه بیشتر من همه‌نماند اما ندانستند که من ذره قدوسیت و وجودشان بودم

ام کرد کلافه و بی‌ی دردها را بردم، بیشتر از درد دیدن، دردِ درد دادن دردم داد دیوانه‌همه ها دهانم را بست و به جایم نشاند تا دگر هیچ نگویم وصدایم کرد، خاموشم کرد قساوت خاموش بمانم، پس هزاری سال لب بر نیاوردم تا دوباره به رؤیایی بر آیم و همه را بیدار کنم همه

را به خویش صدای زنم و دوباره جهان را به جان بسازیم به برابری بیاراییم و به آزادی مزین کنیم

ای بود کوچک که آرام سر برون داد و ریشه دواند، آرام به پیش آمد وها ذره‌در دوردست اش را بر جهان پهن کرد و ساقه کردبر جهان منزل کرد، هیچ نبود و هر چیز بود، آرام کوچکی ها پیش رفتند، میوه داد، غنچه کرد جوانه زد و هر روزها زمین شدند و به آسمان برگ‌ریشه ی جهان را در نوردید، بیشتر و فراتر شدتر همه‌بارورتر شد، به پیش رفت و بزرگ و بزرگ

قدر از آن دیرجای جهان را گرفت آن‌تر شد تا همه‌ی دیربازان بزرگ و بزرگ‌همان ذره های گوناگون‌قدر به شکل‌اند، آن‌بازان گذشت که هیچ به خاطرش نماند که همه همتای خویش ای تازه به جهان‌قدر تکه شد تا سر آخر ذره‌چیز را از خاطر برد اما به این بودن آن‌در آمد که همه پدیدار گشت

چیز را به خود بلعید وی تازه بر جهان را در نوردید و همه را در خود فرو خورد، همه‌آن ذره تر شد، چندی نگذشته بود که خویشتن را مالک دیگران خواند و باز به پیش‌بزرگ و بزرگ شد، آتش‌تر شد، گاه دیوانه می‌رفت، هیچ از دیربازش به خاطرش نماند و باز بزرگ و بزرگ کشید، گاه از گوشت و خون‌کرد، گاه خون به دهان می‌کشت و قربانی می‌زد، به آتش می‌می داد باز هم به پیش رفت و در این دیوانگی بارورتر شدکرد و گاه به لذتش آزار می‌تناول می

قدر به پیش رفت که هم قامت خویش را به زمین افکند و آن را هم تکه کرد پاره کرد به‌آن تر شد، هر بار زشتی تازه برون داد هر بار به حماقتی‌اسارت برد زنجیر بر دستانش زد و باز دیوانه قدر در این دیوانگی فرو رفت که‌تازه بیشتر آزار کرد و هر بار در زشتی بیشتری فرو رفت، آن قدر زشتی روا داشت که همه بیمار و کلافه شدند اما باز هم به‌همه را عاصی و بیچاره ساخت آن پیش رفت و بر جای نماند همه را مالک شد صاحب بر جان همگان نشست بر تاج و تخت، باری از آسمان تنفیذ شد و گاه از زمین گاه به اغوا و گاه به تسخیر گاه ترس و گاه به زور به هر چه قدر پیش رفت که جهان را زشتی فرا گرفت‌متوسل شد و باز بیشتر ریشه دواند و به پیش رفت آن همه جای زشتی بود و جهان مدفون در زشتی به کام مرگ رفت

ی‌همه در زشتی و مرگ غوطه خوردند، همه بر نای مرگ درود دادند تا ذره همان ذره پیشترها آرام سر بر آورد و آرام خواند ما یکتا و برابریم، ما به جان برابریم از یک ریشه و از یک ایم او گفت و هزاری سرش برون کشیدند بریدند تاراندند به خاک کشیدند، به خون‌راه آمده بردند و ذره هزاری شد ریشه دواند دوباره ساقه کرد اما اینبار نه بی هویت نه بی راه نه بی ارزش

نه چون علفی هرز که اینبار به ریشه دواندندش هزاری تکرار کرد

ما به جان برابریم و به مدد از آزار نرساندن به یکدیگر آزاد خواهیم بود

ی جهان را به ارزش خویش یکرنگ‌پس اینبار ذره دوباره رشد کرد و پیش رفت اما همه ساخت، هر کار را به این والایی جان قسم داد و راه را بر این طریقت پاک به پیش برد تا جهان غرق در این پاکی به آنچه لایقش بود دست یابد

ی جانداران‌ذره حال از کمی دورتر به جهان، دیده دوخته است، او جان است او یکتایی همه بیند که هم بر اذعان است و حال که به جهان چشم دوخته آرام می‌است، او برابری و آزادی همه اندجانانش که همتای جان او که برابر او که همراه او هستند برای آزادی همگان از جان گذشته ها استی ارزش‌از یگانه قدسی جهانشان و این فرای همه

روند و جهانشان آن است که دیگر آزار به جهان باقی نماند و هیچ کس به‌آنان به پیش می ،آزار در نیاید

:جانند فریاد خواهند زدی جانداران که همتا و برابر و هم‌آن روز است که همه

ما همه آزادیم و آزادی از آن ما است

آزادی آرام خواهد بود و از داشتن چنین جانانی به جهان خرسند خواهد شد، شاید آن روز سخن گفت و چیزی از او را شنیدند که اینبار مانا خواهد بود و جاودان تا آخرین روز هستی به :خواندکام همگان خواهد ماند و همه از بودنش لذت خواهند برد، آنگاه آرام بر همگان می

.ما همه جانیم و به جان برابریم و آزاد به آزار نرساندن خواهیم بود

# درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

### آغازگرِ این مسیر:

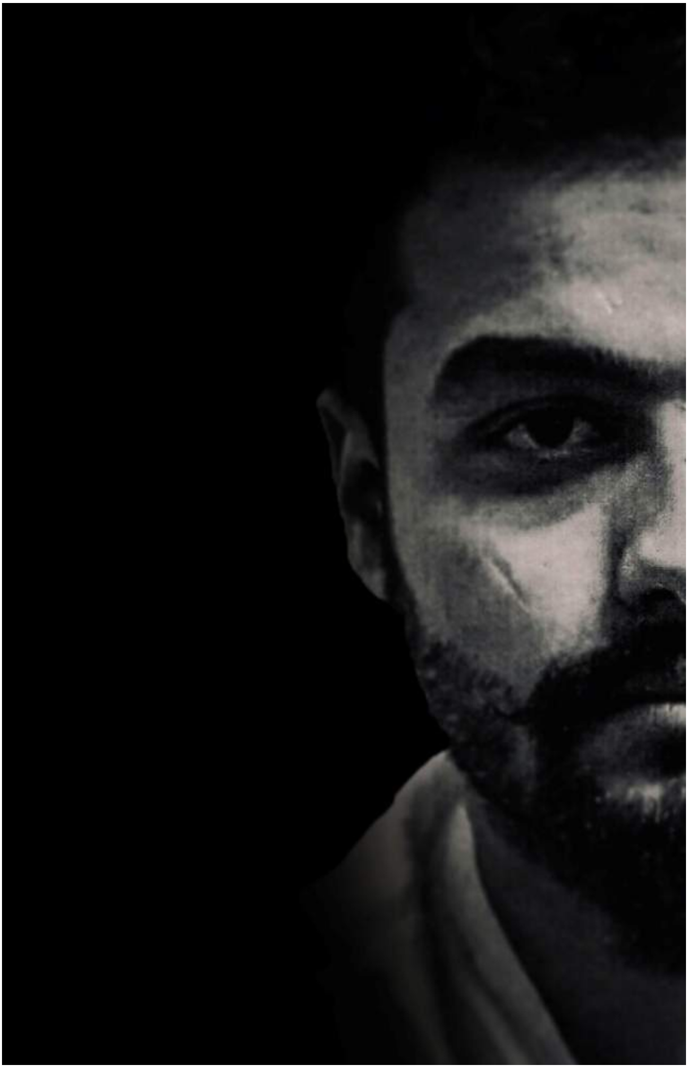
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

**← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

*"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."*

# نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می‌داند.

| | |
|---|---|
| **مکتب فکری:** | گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism) |
| **حجم آثار:** | بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر |
| **ایدئولوژی نشر:** | دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن |

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

## بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

**مخزن کتابخانه آزاد آثار**

**تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی**

**نام جان‌آرشیو پادکست به**

**های صوتی‌مخزن کتاب**

**هادیوان اشعار و سروده**

## های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام